مثنوی تحفة الابرار جامی

چون صنایع حکیمان ...

[illegible]

این ... ملا عبدالرحمن جامی قدس سره ...

در مطبع نامی منشی نولکشور ...

[illegible]

اطلاع ہے۔ اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معاینہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرماسکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے تبدیل پیچ کے تین صفحہ جو سادہ تھے اُنمیں بعض کتب اخلاق و تصوف فارسی و اردو کی درج کرتے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اُس فن کی اور بھی کتب موجودگی کارخانہ سے قدر دانوں کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

کتب اخلاق و تصوف فارسی

گلستان محشی مجرد۔ از حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی۔

ایضاً۔ متوسط قلم محشی۔

ایضاً۔ مع فرہنگ و تبدیل رنگین۔

ایضاً۔ چوبی قلم جلی۔

گلستان مترجم۔ ترجمہ اردو و لفظ بلفظ۔

شرح گلستان۔ نادر شرح از ملا محمد اکرم ملتفتی

ایضاً مسمی بہ ریاض رضوان شرح از مولوی ریاض علی صاحب۔

ایضاً مسمی بہ خیابان شارح حضرت مولانا سراج الدین علی خان آرزو۔

تضمین گلستان سعدی۔ مصنفہ منشی ہرگوپال تفتہ۔

گلستان حکیم قاآنی۔ بجواب گلستان حضرت سعدی اُسی طرز و روش کی مصنفہ حکیم قاآنی المعروف بہ میرزا حبیب صاحب شیرازی۔

بہارستان جامی۔ بجواب گلستان ایضاً از ملا عبد الرحمن جامی۔

نگارستان محشی۔ کمیاب کتاب نظم و نثر میں ہم پہلو گلستان ہے سولہ باب میں مصنفہ ملا معین الدین جوانی۔

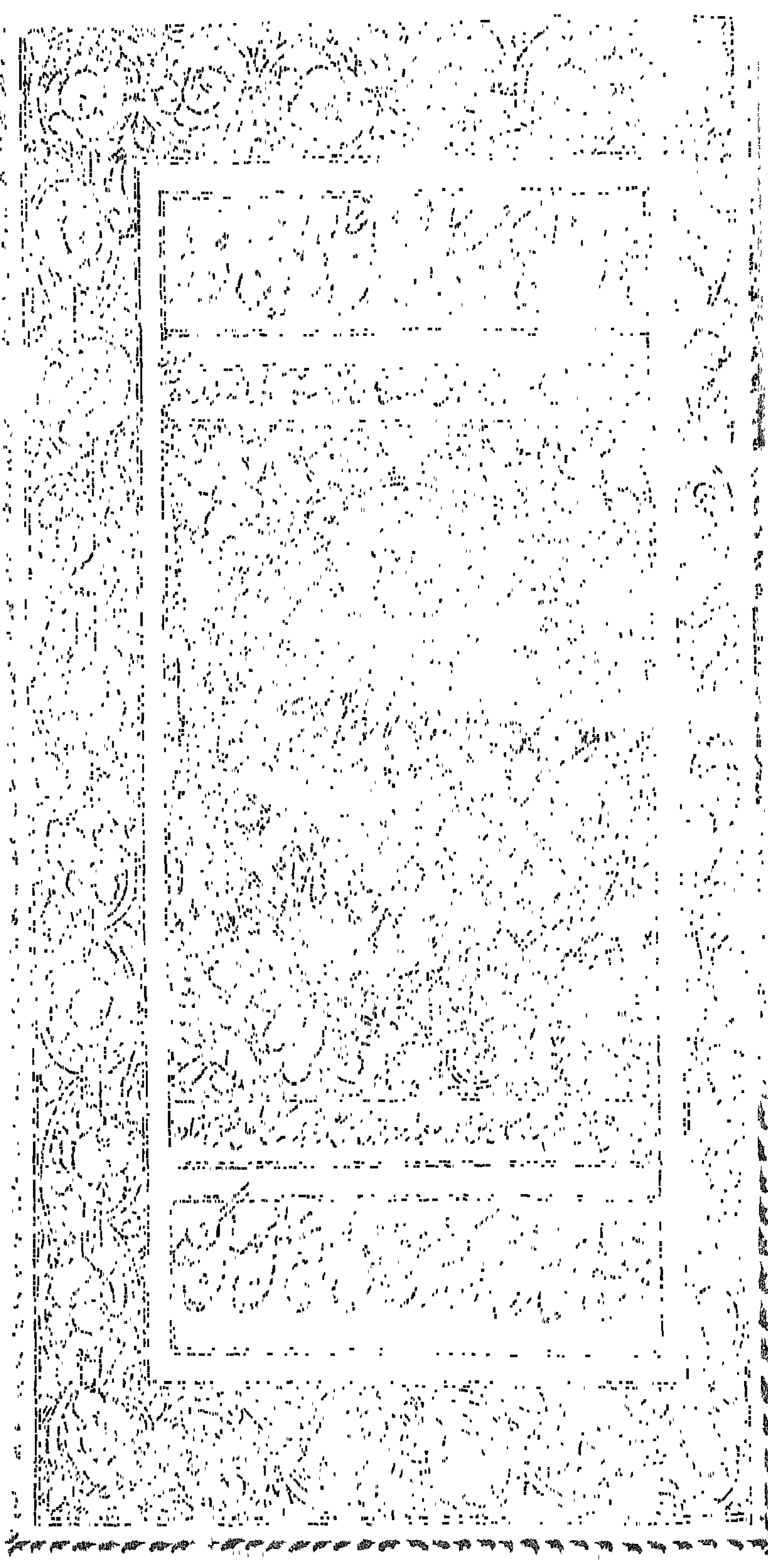
اسرار الاولیا۔ اسمین بائیس فصل ہیں اور ہر فصل میں اتحاد اقسام ملفوظات اہل اللہ کا ذکر ہے از حضرت شیخ فرید الدین شکر گنج۔

اخلاق محمدی۔ فضائل علوم وغیرہ کا ذکر ہے چالیس باب میں مصنفہ جناب مولوی محمد علی صاحب یزدی۔

مصباح الہدایت۔ ترجمہ عوارف مشتمل بر ذکر مبانی و اصول طریقت اہل تصوف ترجمہ حضرت محمود الکاشانی۔

مصباح التہذیب۔ باسم تاریخی حکایات نصائح مصنفہ شیخ کمال الدین۔

مطالب رشیدی۔ ملفوظات فقر و تصوف از شاہ تراب علی کاکوروی۔





الحمد لله که چون گهر جستم	نیست جز غنچه عاقبت شگفتم
از کشش کش صبح تسبیح آشفتم	گر گوهر راز سبحه وار می سفتم

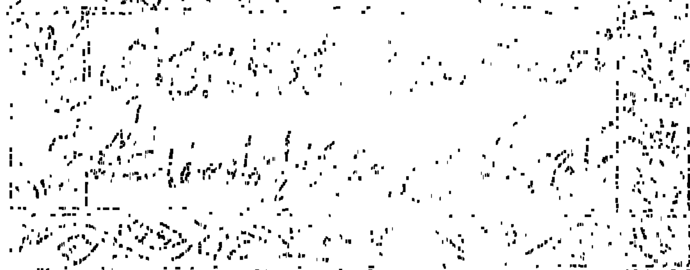
سبحان الله این چه گوهرهاست که در نیسان احسان از رشحات سحاب فضل در صدف صدق گرد آمده و از دستیاری غواص فکرت از قعر بحر حکمت بساحل نطق افتاده ناطقه هر یک را بمثقب تامل سفته و بالماس تعمق مجوف آن در رفته آنگاه برشته مناسبت و علاقه ملائمت با یکدیگر سمت التیام و صورت انتظام داده الحق سبحه آمده است که اگر سبحان مجامع قدس دست بدستش گردانند رواست و اگر مقدسان مجالس انس بانگشتش فرا هم نمایند بآن سزاست استغفر الله چه میگویم صدف پاره چند بیمقدار است بر هم ریخته و خزف ریزه چند بی اعتبار با یکدیگر

آمیخته بلعب کرد که ازین اتفاق وطبع وی را انگیزه امواج تموج بالغ نظران را با آن کار سے
ونه کمال حسد وانه ازان اعتباری چون مقالات مستان همه بیهوده وچون خیالات
تنگ دستان بغرض آلوده وبا این همه امید میدارم که پرده گیان نشیمن معنی را
پیرایه جمال گردد و جلوه نمایان انجمن دعوے را سرمایه کمال مثنوی

چنانکه که قوی شکسته حالست	وز دست زمانه پایمال است
چون فال زبان ناخردمند	گردد او روشن مقصد چند
باشد لطف خجسته فالے	افتد بجهان شکسته حالی
یارب به مسبحان افلاک	صادق نفسان عالم پاک
این سبحه که جمله تاب و پیچ است	هرچند که در حساب هیچ است
با اهل صفاش روبروداد	وز دست منافقان نگهدار
والسلام علی محمد وآله	سلام حبیب تابه وصحب اله







ابتدای سخن بسم الله الرحمن الرحیم المواصل الاحسان

سر کنم از نم این آب حیات | زندگی بخش دل اهل نجات

تر زبان خامهٔ مشک افشان را | تا معطر کند این عنوان را

نافهٔ آهوی تاتارست این | نفحهٔ طبلهٔ عطارست این

خوش نفس غنچهٔ باغ قدم است | تازه رس میوهٔ شاخ کرم است

بر رخ عقل در غیب گشاد | لوح بر نامهٔ لاریب نهاد

نقش هر لوح که آن حرف وفاست | طالبان را در فردوس نماست

خرم آن کس که ازین در ره یافت | بوی فردوس به فردوس شتافت

نیست فردوس جز اسرار شگرف | که درو درج بود حرف بحرف

نه توانی که زنی از سر جهل | تا نهد کس لب از آغاز به بسم

بیهوانی کرده باین نام پسند | بسم الله رحیم جز این نام پسند

سینش از کنگرهٔ طارم عرش / چترگون سایه بکافوری فرش
یعنی از چرخ چو خور تیغ ستیز / بر تو تیر است درین سایه گریز
بر تو مفتوح ز هر حلقهٔ میم / روزن رحمتی از باغ نعیم
هر الف جان عدو را خاری / بلکه در چشم ولش مسماری
گم شده نطق زبانی بنظام / تا ز لامش نرسیدست بکام (لامش)
هاش بنگر که دوان کرده بجیب / درگهی تو دو چشمه است ز شیب (روان)
بهره ور شد دل مجروح ز ریش / ریش را یافت همین مرهم خویش
حاش حاشا که بود گاه شمار / بجز از عد جنان نکته گذار
ابروی نون وی آن قبلهٔ راز / که کند دل ز وی آغاز نماز
یاش عشر است ز آیات کمال / عشرهٔ کامله اش نعت جمال
حرکاتش ز نوید برکات / داده جنبش بدل آب حیات (آثار)
سکناتش بسکون راه نمای / روح را در کنف فضل خدای
نقطه هایش چو ستاره نجوم / بشیاطین قوی الوهم رجوم
شکل تشدید که دندانه نماست / فارق معنی شدت ز رجاست
جامی این شاهد پاکیزهٔ غیب / کرده نکهت پاکیش ز جیب
شیوهٔ جلوه نمائی ز تو یافت / صورت چهره گشائی ز تو یافت
کرده‌ای از بسمله تاج افرازش / عقد توحید حمائل سازش
نیست در گوش دل اهل نظر / هیچ زیور به از این عقد گهر

در شرح اصل این شجره بشجرهٔ توحید و توشیح صدر این مخدره بوشاح تحمید

انما الله اله واحد / فهو المنعم و هو الحامد

می نهد شکر نعمت بزبان / میکند شکرگزاری بزبان
کی شود درخور خرده‌شناس / منتهی سلسلهٔ شکر و سپاس
هرکه جانیش بود در بدنی / گر شود هر بن مویش دهنی
باشد از هر دهنی گشته زبان / هر سر موی بصد نطق و بیان
ابد الدهر سخن ساز کنند / پرده از نو و کهن باز کنند
نتوانند که آرند بجای / شکر موئی ز کرمهای خدای
شکر فیضش چو ثنای دگرست / باعث شکر و ثنای دگرست
آن بتاریخ قدم از همه پیش / وان بتوقیع کرم از همه بیش
آنکه بر لوح قلم کرد رقم / بر سر لوح عدم حرف قدم
چشمهٔ قاف قلم تا بگشاد / موج فیض از دل دریا بگشاد
نه فلک با همه اختر که دروست / نه صدف با همه گوهر که دروست
همه زان جنبش جود افتادست / که بصحرای وجود افتادست
نیلگون خیمهٔ چرخ بهشت بخشش / یک حبابیست ز نیل کرمش
رنگ نیلی حبابست دلیل / که پدید آمده از بحر نبیل
زانچه در کارگه بوقلمون / از شکاف قلم آورد برون
طرفه تو نیست نگون چرخ برین / نقطهٔ حلقهٔ آن گوی زمین
هرکه بی پرده باین خوش رقمست / عارف نکتهٔ نون و القلمست
هر دو راهش که رود پی زده گم / رخش او راست فلک کاسهٔ سم
چشم بگشا بنگر شاهد حال / میخ انجم زده بر نعل هلال
تا درین طبع قشر بنیده سرای / نشود زلزلهٔ حادثه پای
بهر سر کوبیش از سنگ جبال / کرده دامان زمین مالامال

بحر جودش که فلک آمد — بانگ موجش لمن الملک آمد
گوش تا هیچ چو این حرف شنید — جز خموشی ز سخن چاره ندید
از زبان گرچه تهی داشت دهان — صد الواحدش آمد بزبان
واحدست او ز ماهی تا ماه — همه بر وحدت او هست گواه
نیست در رشتهٔ وحدت ختم هیچ — همه او آمد و باقی همه هیچ
هست در دایرهٔ لیل و نهار — باغی از رحمت او فصل بهار
باغ چه زیب ز صنعت ورقش — آب آئینه ز روشن گریش
باد ازو غالیه سائی اندوز — مرغ ازو نغمه نوائی آموز
بست جیب سمن از تنگ گره — بافت گرد چمن از سبزه زره
زدست سحر و شب نقا نور سپهر — از دم حادثه شمع مه و مهر
باد رگ ابحمه حرفان فصیح — داده دانه پی قوت از تسبیح
دست صنعتش گل آدم چه سرشت — بتخلیفت گریش نام نوشت
تاج تکریم بسر داد از کرمش — داد از علم آدم علمش
بر سر مسند تعلیم نشست — طاغیان را دهن از طعن ببست
همه را کرد تر شیخ ثنا — ره سبحانک لا علم لنا
ساخت محراب ملایک رویش — سجده بردند یکایک سویش
بجز آن آتشی دیو نژاد — که بسجودی او سر ننهاد
کور دل بود بسی انا خیر — دیده بگشود بحجت غیر
چون نه گردن نهی آمد فن او — لعن شد طوق به گردن او
پشت در کینه و رهی محکم کرد — رو به سوی در و سوسه آدم کرد
دانه را در نظرش تزیین داد — ره بدام خطرش تلقین داد

سوی دانه ز طمع کام نهاد / دانه اش در دهن دام نهاد
گرد عصیانش بر رخسار نشست / پشت عهدش ز عصا خرد شکست
زان تنش پرده ظلمت افراشت / توبه اش بانگ ظلمنا برداشت
تابش مشعله تاب علیه / ریخت انوار هدی بین یدیه
ما که در ظلمت بر مشعله ایم / طالب نوری ازان مشعله ایم
خیز جامی که مناجات کنیم / روی در قبله حاجات کنیم
بو که زان مشعله نوری برسد / جان ز نورش بسروری برسد

دست تضرع بمناجات برآوردن و حلقهٔ اجابت بکعبهٔ حاجات استوار کردن

ای حیات دل هر زنده دلی / سرخ روئی ده هر جا خجلی
چاشنی بخش شکر گفتاران / کار شیرین کن شیرین کاران
برکشنده زنده فیروزه رواق / شمسه زرکش زنگاری طاق
تاج بخشنده زرین تاجان / عقده بند کمر محتاجان
جرم بخشنده بخشاینده / در به روی همه بگشاینده
ابر سیرابی تفتیده لبان / خوان خرسندی روزی طلبان
گنج جان سنج به ویرانه جسم / حارس گنج بصد گونه طلسم
دهیه داعی بخود بسته دلان / زود پیوند دل از خود گسلان
قفل حکمت نه گنجینه دل / زنگ ظلمت بر آئینه دل
مرهم داغ جگر سوختگان / شادی جان غم اندوختگان
نقد کان از کرم کوه کنان / صبح عیش از شب اندوه کشان
مونس خلوت تنها شدگان / قبله وحدت یکتا شدگان

تیرباران فلک از قوس و قزح / از صفا باده ده از لاله قدح

پردهٔ عصمت گل پیرهنان / حلهٔ رحمت خویشین کفنان

خانهٔ نحل ز تو چشمهٔ نوش / دانهٔ نخل ز تو شهد فروش

لب پر از خنده ز تو غنچهٔ باغ / داغ بر سینه ز تو لالهٔ راغ

غنچه تنگ دل باغ تو ایم / لاله سان سوختهٔ داغ تو ایم

هر که پر دل ز تو و اغش باشد / زانچه غیر تو فراغش باشد

هر چه غیر تو رقم کردهٔ تست / گرچه پروردهٔ تو پردهٔ تست

چند بر طلعت خود پرده نهی / پرده بردار که بی پرده بهی

این نوا از قاصد قدسی فرست / بر قلم جای قدم باز فرست

تازه رس قافلهٔ باز پسان / به قدمگاه کهن باز رسان

بانگ بر سلسلهٔ عالم زن / سلک این سلسله بر هم زن

عرش را ساق بجنبان از جای / در فلک پایه کرسی از جای

چهره کن بر شجر سدره حمیا / صرصر بیخ کن از شاخ شکن

بر حسن زنگ فلک سنگ انداز / رخنه اش در تتق نیرنگ انداز

رنگ او تیرگی آمد و تنگی / جز ز بی رنگی او جسته رنگی

رنج و راحت که چنین پی به پی است / اثر رنگ زر و ساعی وی است

هست رنگ همه زین رنگرزی / دست بی خنده ز انگشت گزی

صد و صد دانگ فلک طشت نه با هم / تا بر آرند بر سوی نا هم

پرده پرده نشینان ندرند / ور سر پرده وری در گذرند

گر ستهٔ جوزا بکشا سی / کوه هست شد با کمت ا سی

زهره را چنگ طرب زن بزمین / چند باشد فلک بزم نشین

خانهٔ تیره مکن زانگشتش | بلکه زانگشت تهی کن مشتش
چار دیوار عناصر که بماه | سرکشیدست ازین مرحله گاه
چهره مکنش از سر ره هم | تا شود زان چهره مکنش سالک عدم
آب را بر سر آتش مگمار | تا شود آگه از دود و دم آر
باد را خاک سیه ریز بفرق | خاک را کن ز نم طوفان غرق
تا هم کن بزمین زلزلها | ساز از آن زلزلها فرسا
ماهی و گاو که دریا روشند | با همه بار نگهدار دوشند
گاو را ذبح کن از خنجر بیم | پشت ماهی ببر از اژدر دو نیم
هرچه القصه بود رنگ نمای | همه از آئینهٔ هستی بزدای
تا بمشتاقی افزون ز همه | بنگرم روی تو بیرون ز همه
نور پاک تو و عالم سایه | سایه با نور بود همسایه
حق همسایگیم دار نگاه | سایه دارم مفکن خوار براه
معنی نیک سرانجامی را | جام صورت شکن جامی را
باشد از سایگیان دور شود | ظلمت سایگیش نور شود
آرد از رنگ به بیرنگی روی | یابد از گلشن بی رنگی بوی

تخم درود در زمین سعادت کاشتن و خوشهٔ خضر درود و آخرت از بستان بهشتان

اولین زادهٔ قدرت قلم است | کز نوکش دو جهان یکسر ما
بعد القلم کلمهٔ تازه نهال | رسته از روضهٔ اقلیم جلال
گوهر معنی خیر البشر است | اوست کز آن زاشده تخم و ثمرست
سلک هستی چو در آید بشمار | وی بود اول فکر آخر کار

صورتش گرچه ز آدم زاده — معنیش اصل وجود افتاده
دوستش بسته این بحر خزانه — گرنه هم زاد و درخت دو دانه
قبله سجده آزادی ست — علت غائی ایجاد وی ست
از رخش نور ربائی همه را — وز درش کار گشائی
طرفه نامش که بآن نام زدست — کرده نعلین ز جسم قدمش
آدم اینک شرف سر ورا — تاج سر کرده بیاد دمش
گل شد و جانست سبکی — بست شوری ز گلی
گل که آمد عرق رخسارش — نیست جز شبنمی
بود پیش از رقم نامه او — بی صریر قلم او
لوح از آثار قلم هیچ نداشت — که برخ حرف تمناش نگاشت
عرش را پایه نه بر کرسی بود — گر قدومش بتجبر سی بود
تا در آید بسرش گشته سوار — بود گردون شتران کرده قطار
بود رسمش ایام بره نشسته — چار طاقی ز عناصر بسته
نورش از جبهه آدم بنمود — سر نهاده ملائک بسجود
نوح در سلک طوفانی — پشت ازو یافت کشتی باقی
بوی لطفش — گلشن از آتش شد و ریحانی
یوسفش بود بدرگاه کرم — بنده قیمت او چند درم
طلعتش آتش موسی افروخت — ابشش ... مسیحا آموخت
رفت در قافله ناقه خوشی — صالح از قافله اش ناقه کشی
رخت در ذات وی فرشته نهاد — داد بر تخت سلیمان بر باد
درس خوان ادب او ادریس — تا شد ز سبب جرم او ابلیس

فرخ آن روز که از مکمن راز / بارگی راند بجولانگه ناز
علم جاه به بطحا افراخت / که را سکهٔ دولت نو ساخت
سرو بی سایه اش از قد بلند / بر سر تشنه لبان سایه فکند
[illegible] از اکسیر قدومش زر شد / بطن وادی صدف گوهر شد
[illegible] خبر ایمان اوست / نیر چاشتگه احسان اوست
[illegible] شق کرد و مغرب یثرب / پر ضیا مشرق از و تا مغرب
کرد بر خوان نبوت یک شب / دعوت گرسنه چشمان عرب
قرص جو را پی یک مشت لئیم / سر انگشت کرم کرد دو نیم
نیست زین هیچ عجب عجبی / که نمود آن قرص سپی
بر درخشنده براقی چون برق / شب دیگر زده هم جان تا فرق
اشهبی همچو شهاب آتش پای / نعل او چون مه گردون سای
گنبد خاک بس پشت افگن / رفت از آفاق برون گنبد زن
سدره جو تن بسر عرش کشید / خرقه را افگند و بذو العرش رسید
شد از آن نور ابا دیده فروز / آمد و خوابگهش گرم هنوز
بود نور بصر شخص جهان / چون بصر از نظر خویش نهان
به یکی چشم زدن نور بصر / می کند بر همه افلاک گذر
آزمون را بسوی چرخ بلند / چشم بگشا و همان لحظه ببند
بین که نور بصرت بی تگ و تاز / چون بگردون رود و آید باز
نصب علم گر نه رسید انگشتش / بود لوح و قلم اندر مشتش
بود روشن قلم صنع ازل / گر قلم نیست قلم زن چه خلل
از سواد و خط اگر دیده ببست / بکیانش نشد هیچ شکست

نور بود او و خط تیره ظلم ... نشود نور و ظلم جمع بهم

چار یارش که ز گوهر کانند ... قصر دین را چو چهار ارکانند

صدق و عدل آوری و جود و حیاست ... که از ایشان بجهان مانده بجاست

همه رضی همه راضی رفتند ... قرب حق را متقاضی رفتند

گشته در قرب حق اندازه خود کم ... رضی الله تعالی عنهم

چهرهٔ شاهد سخن را بزیور خطاب آراستن و مهر ختم از رخانم بوشته آسفتن

ای قمر طلعت مکی مطلع ... بدر فی حسنه سمائی برقع

شقهٔ برقع تو برق افروز ... لمعهٔ برق رخت خرمن سوز

لیلة القدر ز مویت تارے ... وحی منزل ز لبت گفتاری

طروات سود همه سوداها ... انتخابے ز خم و فش طاها

قاب قوسین عیان ز ابرویت ... نقش جسم ثم همه هیبت

باتو آنان که در جنگ زدند ... درج یاقوت ترا سنگ زدند

گوهرین جام لبت را خستند ... ساغر دولت خود بشکستند

رخنه افتاد ازان حیله گران ... در صدف گوهر صافی گهران

سلک دندانت بخون پنهان شد ... رشتهٔ لؤلؤ تر حیران شد

کس گر دست ز دل سنگینیم ... گوهر پاکیزه بدین رسته

نخل قدت ز رطب تازه لبت ... خسته از سنگ خسیسان طلبت

بینی از گوشه خسان در تو بسنگ ... داروی خواجه ازین لب و بسنگ

گوییا صیرفی ملک و ملک ... زد از آن سنگ زرت را بمحک

تا کند عرض بهنجار سره کار ... زیور حلم ترا پاک عیار

لاجرم حقه‌ات از صدمهٔ سنگ ... آمد قوی که برون داد آهنگ

حلم تو بود بلی کوه شکوه ... کی ز یک سنگ شود ریزه کوه

[illegible] کوه صدای برسد ... هر گدایی بنوایی برسد

[illegible]ارمی بشفاعت نفسی ... بگشاید گره از کار کسی

[illegible]خواب اجل ای گوهر پاک ... خوابگه ساختی از بستر خاک

فلک از غیرت خاک آشفته است ... بتنگی گفت ترا آگفته است

چند در حجلهٔ پنهان خفتن ... حجره از گرد فنا نارفتن

چند در سیر و خفا بنشستن ... در برین خاک نشینان بستن

چند ازین سنبل تو بیگانه ... دل بهر شاخ نشیند شانه

چند بی نرگس پاکت ز غبار ... خانهٔ سرمه بود تیره و تار

چند نعلین ز پابوس تو فرد ... حیف باشد بهزاران غم و درد

خواست از هفصد و هشتصد بگذشت ... قدر آن راز که از حد بگذشت

دست از برد یمن بیرون آر ... کف ز جلباب کفن بیرون آر

شانه زن سلسلهٔ مشکین را ... سرمه کش نرگس عالم بین را

جلوه را خلعت ناز اندر پوش ... حلهٔ نعل طراز اندر پوش

کرده نعلین حلاوت در پای ... از در حجره خرامان بدر آی

طاق محراب تهی کن ز خسان ... سرش از فخر بکیوان برسان

منبر از بی قدمان خالی ساز ... قدرش از مقدم خود عالی ساز

خطبهٔ ملت و دین از سر گیر ... کشف اسرار یقین از سر گیر

پرده بگشا ز رخ صدیقی — بدر آن پردهٔ هم زندیقی

دُرّه عدل ز دست عمری — زن بفرق سر هر خیره سری

خوی فشان کن ز حیای عثمانی — ریز بر گشته وفا بارانی

پنجه ور کن اسد اللهی را — پوست بر کش دو سه

ظالمان را پی کاری بنشان — ابنشان رنیه و غمخواری

تاج ملک از سر دونان بربای — بخت دولت ز زبونان

ساعد کج رقمان ساز قلم — زن ازان وقت قلم دست ستم

سوی رهان را حشر بیم فرست — راه دانی بسر آفات فرست

ور نخواهی که ز اقلیم بقا — آوری روی بدین شهر فنا

تازه کن عهد نکو عهدی را — ده ولی عهدی خود مهدی را

علمش بر حرم بطحا زن — تیغ قهرش بسر اعدا زن

مهد عیسی ز سر چرخ برین — گستران در ستم آباد زمین

بار دجال وشان بر خر نه — به بیابان عدم شان سر ده

عاصیان بی سر و سامان تو اند — دست امید بدامان تو اند

خاصه جامی که کمین بندهٔ تست — چشم گریان لب شکر خنده است

بهره نیست ز طاعت و ریش — لب بجنبان بشفاعت گریش

بو که نقد خود ازین ورطه بیم — برد از رهزنی دیو رجیم

در دعاء دوام دولت شهریاری که سایه دار دولت شهریاران
بخاک بندگیت افتاده اوست و اسند عالی سر بر رفعت تخت است
تاجداری که تخت رفعت تاجداران بپایهٔ منتهی ایستاده اوست

چون قلم خامه شد انگشت نمای | بنوا سازی توحید خدای
دل گشا زمزمه دیگر ساخت | پرده نعت پیمبر پرداخت
چون ز زمزمه کوتاه کند | گوش تا گستری شاه کند
الا گوهر دریا کف | که فلک گوهر او راست صدف
شه گیتی ز فتن | بر سر فتنه گران بیضه شکن
و صفحه ایام تیغ | کرده پاک از ستم و درد و دریغ
سایه اوراست جمشید افراخت | چتر او سایه بخورشید انداخت
کفش ابریست که گوهر بارد | بلکه خورشید صفت زر بارد
گر چمن ز ابر کفش پر گردد | هر گل از طبقی در گردد
ور بر زر کند از جود نثار | مشت دینار شود دست چنار
بخیل ار ایش که بی دست | دست در هم زده انگشت خورند
بسبق قهرش چو رسد زهر آلود | دود دستان بگذرد از چرخ کبود
کار مظلوم بود ساخته اش | ظلم از آفاق بر انداخته اش
پیش ازین نقد بسی گنج شگرف | نه بمیزان کرم گشتی صرف
عدلش اکنون که بعالم سمرست | مانع صرف چو عدل عمرست
تا بشد آن گوهر تاج او نگست | که بر و بحر کلامم تنگ ست
بین ز رفعت چه کرم این اکرامش | که چو وی هست گرامی نامش
ذاتی از تاج و رهی یافته زین | تاج سلطان بود و ذات حسین
ای خرد داده جهان را بدست | نام نیکو ز ازل نامزد است
سکه را خطبه لقب داری گشت | خطبه و سکه بنام تو درست
هست نیک و بد عالم همه پشت | آنچه منشیست درو نام نکوست

از رونق

چشم ازین پوست سوی مغز کشای
مغز قوت ست سوی مغز گرای

نیک نام آمده بجد و پدرے
نامور شو به نکو نام ترے

جام عیشت چو شود دست آویز
جرعه بر خاک تهی دستان ریز

پاکبازان که همه خاک تو اند
جرعه پرورده ی پاک تو اند

گنج نه گنج فشان هر دو توئی
تاج نه تاج ستان [illegible]

سر ه چشم جهان خاک درت
طوق جان حلقه [illegible]

هست میدان سخن تنگ بسی
چون رود در ره تنگ [illegible]

حرف را کی بود آن گنجائی
که بود ظرف ثنا پیمائی

بحر معنی چو شود موج سگال
چشمه حرف بود تنگ مجال

کوزه از بحر چو دریوزه کند
بحر پیداست چه در کوزه کند

نیست چون این غرض انجام پذیر
به که گردد دعا زمزمه گیر

هر سحر بر فلک صبح شگاف
تیغ خورشید برآرد ز غلاف

فرق حاسد ز تو بشگافته باد
روز و شب یافته و تافته باد

یافته کامی تو در باغ امل
تافته جان وی از داغ اجل

سبب نظم جواهر آبدار سبحة الابرار که هر عقد وی از رشته آمال عقده گشاست و هر مهره ازان در گردش احوال مهر افزا

شب که از تیرگی مهره گل
قیرگون خیمه زد از طی ظلل

اختر از سیم و شهاب از زر ناب
ساختند از پی آن میخ و طناب

چون شب مشک فشان مشکین رنگ
گشت هم مرغ دلم [illegible]

به خود این تنگ قفس چاک زدم — پای بر طارم افلاک زدم

عالمی یافتم از عالم پیش — هرچه اندیشه رسد زان هم بیش

عقل معزول ز گرد آوردنش — وهم عاجز ز مساحت کردنش

نور به نور چراغ حرمش — فیض به فیض سحاب کرمش

لطف حاشش گهروار همه — ابر صحراش گهربار همه

هم گوهر دُر چندان ریخت — که هر رشته طاقت بگسیخت

که از آن گنج سخندان — نشوم بهره‌ور و بهره فشان

بهر جان را صدف دُر کردم — جیب دل پر ز گهر پُر کردم

بازگشتم به نقد نگاه نخست — سخن هم به نظم گهر کرده درست

هرچه زانجا گهر و دُر رفتم — همه ز الماس تفکر سفتم

بس سحرها که بشام آوردم — شامها همچو شفق خون خوردم

رشته رشته به هم بستم — عقد بر عقد بهم پیوستم

سبحه شد پیش ابرار تمام — خواندمش سبحة الابرار بنام

قدسیان دست بآن آوردند — دعوی سخن نسخ کردند

حقه هایش ز خرد مهره ربای — عقدها بین ز فلک عقده گشای

سلک آن دایرهٔ مرکز دین — رشتهٔ شمع شبستان یقین

نقد هر عقد وی از کان دگر — داده آرایش مرجان دگر

میرسد عقد عقودش بچهل — هر یکی از دل گره جهل گسل

اربعین ست که در راهی فتوح — زو گشاده است بخلوتگه روح

گر ترا این سبحهٔ اقبال و شرف — افتد از گردش ایام بکف

طوق گردن کن و آویزهٔ گوش — بدو صد عقد دُر آنرا صدف وش

بو که چون سبحه درآری بشمار | رسدت دست بسر رشته کار

چرخ نحلی سلب ازرق پوش | همچو ابنای زمان ازرق فروش

سبحه عقد ثریا در دست | خواست بر گوهر این سبحه شکست

گفتم این رشته گوهر بجفت | که بود نقد بلورین [illegible]

گرچه لیس لامع و نورافشان ست | نور این سبحه دو [illegible] چندان از

نور آن روی زمین را بگرفت | نور این کشور دین را بگرفت

نور آن چشم جهان روشن کرد | نور این دیده جان روشن کرد

گرچه آن گوهر سبحه کهن ست | این نو آئین دُر درج سخن ست

گر بصورت بود آن پایه بلند | رفعت معنوی این راست پسند

گرچه در سلک زمان آن بیش است | چون درآری بشمار این بیش است

گرچه آن را نرسد دست کسی | بهره ور گردد ازین دست بسی

گرچه آن هم وطن ماه و خورست | این بخورشید ازل راه برست

گوش گردون چو شنید این سخنان | شد ز ذوق سخنم چرخ زنان

گفت قد جئت بنظم سامی | احسن الله جزاک ای جامی

ماه و اختر گهر سلک تو باد | لوح و خورشید سپر کلک تو باد

تا بصد گل هست بجاے | سبحه نظم تو انگشت نمای

عقد اول در پرده کشای از گشادگی دل و بیان آنکه در [illegible] استان بجی توان رسید محروم ماند هر که در پهلو جنبش طلبید

ای که در پهلوی تو دل در پرده | سر ازین پرده برون ناورده

دل هر کس بود آورده او | دل در پرده بود پرده او

یکدم از پردهٔ غفلت بدرآی — باشد این راز شود پرده‌گشای

نیست این پیکر بجز طوطی دل — بلکه هست این قفس و طوطی دل

گر تو طوطی ز قفس نشناسی — بخدا ناسزا نشناسی

دل شده خرگهی و تن خرگاه — نام خرگه نهد کس بر شاه

شه دگر باشد و خرگاه دگر — ترک خرگه کن و در شاه نگر

ن جان چو نشاند بگل — بود مقصود از آن غنچهٔ دل

غنچهٔ دل چو شگفتن گیرد — در وی آفاق نهفتن گیرد

عالم و عالمیان در وی گم — همچو یک قطره نم در قلزم

حسن یک غنچه ز بستان ویست — نطق یک نغمه ز دستان ویست

عنصر نار ز تابش و روی — تودهٔ خاک ز راهش گردی

یک نفس وار هوا از سحرش — هفت دریا صدف یک گهرش

نه فلک پیش درش دهلیزی — پیش خیرش دو جهان ناچیزی

زیب دست ادبش خاتم دین — آسمان گنبدش نقش نگین

گنج پنهان ازل را گنجور — لشکر احسان ابد را منشور

میوه زار کرمش نامقطوع — میوه خوار حرمش ناممنوع

گوهر او دست خوش باد تو نیست — رشته‌اش چهره کش باد تو نی

بلکه ما در کف او دست خوشیم — بسته در رشتهٔ او مهره وشیم

اوست چون باد صبا ما چو غبار — اوست چون ابر چمن ما چو بهار

گرد مسکین ز زمین چون خیزد — گرنه در دامن باد آویزد

کی کشد سبزه سر از خاک چمن — رشتهٔ ابر نیفگنده رسن

هست از و بخشش و بخشایش ما — هست از و کاهش و افزایش ما

تن بجان زنده و جان زنده بدل / نیست هر جانور ار زنده بدل

زنده بودن بدل از محرمی است / این هنر خاصیت آدمی است

بیدلی زنده چه دیوار چه تو / زین شرف بازنمانده [illegible]

دل بتدبیر خرد نتوان یافت / بگذر از خود که بجو [illegible]

این که در پهلوی چپ می بینی / به اگر پهلو ازو دور [illegible]

راستی جوی که در پهلویش / دل و جان زنده شود از بویش

سالها خون جگر باید خورد / خاک ره کحل بصر باید کرد

بو که از زنده دلی یابی بوی / به ره زنده دلی آری روی

دل شود زنده ز بی خویشتنی / نه ز پر علمی و بسیار سخنی

به اگر حاصل خود را سوزی / که بتحصیل چراغ افروزی

ره به بی خویشتنی آوردن / بهتر از دود چراغت خوردن

گر تو از خود نه نشینی بفراغ / روشنائی ندهد دود چراغ

بچراغی چه شوی روی براه / که کند دود ویت خانه سیاه

چون چراغی که نباشد دودش / رهنما ساز سوی مقصودش

پرتو نور دل پیرست آن / که چو خورشید جهان گیرست آن

دیده پیدا از آن نور ندار / هستی خویش و زان نور بیار

تا چو خور گرچه زد آتش نزنی / گر شوی صبح دم خود [illegible]

حکایت عین القضاة همدانی که در همدانی موی می شکافت
هر چند چون موی برخود تافت تا بصحبت غزالی نشتافت
سررشته این کار و بار نیافت

هر فتی دیده روشن خردان | بحر دانش همه بین و همه دان
بس که در مدرسه از رنج علوم | بر دو شد حاصل وی گنج علوم
لیک ازان گنج بجز رنج ندید | بوی از سر حقیقت نشنید
[illegible] همت بصفاکیشان کرد | کسب علم از کتب ایشان کرد
عمری بسر آن راه سپرد | ره ازان کنز بمقصود نبرد
[illegible] عشق نشد صاحب دل | گوهر دل نشد او را حاصل
تا لسان نیر اقبال بتافت | ره سوی احمد غزالی یافت
رشته عهد بغزالی بست | سر این رشته اش افتاد بدست
بود در صحبت او روزی بیست | بس همه روز به بهروزی زیست

عمر

یافت بینا بصری از رویش | به درو شن دلی از پهلویش
از قفس طائر روحش پر زد | وز پی نور دلش سر برزد
ما رای شیئاً الا و رای | فیه نور الله فی کل سوی
از خدا کون و مکان را چه بیافت | وز یکی هر دو جهان را چه بیافت
دید یک واجب ممکن برقع | نور او طالع و ممکن مطلع
ظلمت خویش دران نور بباخت | بلکه خود را همگی نور شناخت

مناجات در اشارت به بیقراری شجره دل بحسب ریاح خاطر مختلف و طلب توفیق تحقیق سخن که ثمره آن شجره است

ای ز اندوه تو پر خون دل ما | دمبدم از تو دگرگون دل ما
دل ما درختی افتاده پریست | که به هر باد هوا انگیزیست
هر دم از جنبش هر باد درشت | پشت او روی شده روی [illegible]

وای اگر توشۀ ارشش ندهی
بهر خود میل بکارش ننهی

بر در خود ندهی تسکینش
حرف تسکین بکن [illegible]

بنده جامی که بداغ تو خوشست
[illegible]

باد خود راحت جانش گردان
[illegible]

بکرمهای خودش مینا کن
[illegible]

بر وی ابواب معانی بگشای
ره با سرار معانی بنمای

بیشتر فتنش باش بتحقیق سخن
آورش ره بی بتحقیق سخن

عقد دوم در شرح سخن که شریف ترین گوهر صدف آدمیست و لطیف ترین زیور شرف محرمیست

ای قوی رابطۀ اخلاص تو
خلعت لطف سخن خاص تو

بحر معنی ز سخن پر گهرست
هر یک آویزۀ گوش هنرست

در بلورین صدف چرخ کهن
نیست والا گهری به ز سخن

سخن آوازۀ پر جبریل است
روح بخش از دم اسرافیل است

سخن از عرش برین آمده است
بهر پاکان بزمین آمده است

نیست در کان گهری بهتر ازو
یاد در امکان هنری بهتر ازو

آدم از کون بوی طی شده است
آدمی آدمی از وی شده است

فضل ملک و شرف نامه بدو
نقش پیدا گهر هنگامه بدوست

لم ينبؤ سخن تازه رقم
نشئۀ لوح و قلم لوح و قلم

قلم و لوح بکار سخن اند
روز و شب نقش نگار سخن اند

بسخن زنده شود نام همه
دل که لب تشنه آب سخن است
ناخن هم از اندیشه اوست
باز فکر سخن پیشه حکیم
خاتم صدق قیم و یقین
در تنگ راه ازان مرکب سیم
گوش ازان کوکبه جسم نمود
زیبا این دائره مینا سر و بن
مرغ گویان که فلک معراجند
جز سخن کو به بقا نامزد است
چون سخن راه سفر پیش گرفت
رخت بر راحله راز نهاد
قیمت نرخ گرانان همه برد
حامل سر ودیعت سخن است
شرح دستور کمال از وی یافت
نکته اصل بیان کرده اوست
گلی از باغ وفا سخته است
گوش را آمده بویش مشام
همه را زین گل چمن تازه
تا که تحقیق زده از روضه نعیم
بیست بر روی ... این نافه

بسخن سخته شود خام همه
سخته و خام خراب سخن است
خرم آنکس که سخن پیشه اوست
فرق را کرده رفیق قدیم
دل نگین حرف سخن نقش نگین
که برو هم آورد از هنر حشم
چشم ازین عالیه هند خرد
نتوان مدح سخن جز بسخن
گاه مدحت بسخن محتاجند
مادح و مدحت و ممدوح خود است
قوت و قوت همه از خویش گرفت
پای بر طارم اعجاز نهاد
نامه سحر بیانان بسترد
رهبر راه شریعت سخن است
دست بر دامن روال از وی یافت
چشمه فیض روان کرده اوست
در نسیم نفس او سخته است
سخنش کرده لب ناطقه
بلبل شوق بلند آوازه
رو در تن باغنچه به بوی و هم
در تنگ ره ... این نافه شاه

جلوهٔ حسن ز وصف ذاتی اوست | سکهٔ عشق ز وصف [illegible]
سخن آنجا که زند لاف ادب | خامشی از [illegible]
مس او بی زر زده بی است | ذکر زر در ره او [illegible]
سخن و سیم به یک آهنگ اند | زر و زر تیغ [illegible]
سخن از چشمهٔ جان گیرد آب | زیر رخشان ز [illegible]
آب آن روضهٔ دین افسرده | تاب این [illegible]
در سخن نیست بزر کس محتاج | سکه زر ز سخن [illegible]
ای لبت قفل درین کاخ دو در | که کلید سخنش نتوان [illegible]
لب ز افسون سخن آرایند | آن گره در نفسی بگشایند

حکایت آن مظلوم که از تیز زبانی یک بیت سنجیده پرداخت و تیغ ظلم حجاج را در قطع عرق حیات خود کند ساخت

ظلم حجاج بغایت چو رسید | تیغ بر شقمتی چند کشید
گنجها ز بغدا آوردند | گنجسان خاک بسر بر کردند
هیچ شان حیله گری سود نکرد | کارشان روی به بهبود نکرد
جمله کردند سر اندر سر تیغ | روز شان [illegible] تیغ
[illegible] آن بانک [illegible] نکته گزار | که چو آمد بسرش نوبت کار
[illegible] کاسه داد زبان [illegible] | کار با ما نه با احسان [illegible]
[illegible] چند که از [illegible] | کار ما نیست بجز شغل [illegible]
[illegible] سیم به احسان [illegible] | [illegible]

انکه گرچه بدی شیوهٔ ماست / ترک احسان ز تو هم عین خطاست

چه ز ما رسم ستم ورزیدن / چه ز تو نعمت ز کرم بخشیدن

ج ازان نکهت شگفت / داد فریاد بخلاص همی گفت

ان طائفهٔ مرده دلان / در هوا و هوس افسرده دلان

نج قدوه به کسی / بر نیاورد چنین خوش نفسی

ن ز اول تو بودی این کار / تا ز تو یافتی این کار قرار

کار هر یک ز تو سنجیده شدی / جرم هر یک ز تو بخشیده شدی

قوله

مناجات در بیان قصور زبان سخن از شرح کمال الهی و شکر نوال نامتناهی و طلب سنجیدگی وقتی نامیزان طبع موزونی و گفتهٔ قبول افزونی

ای زبان خرد از کنه تو بند / پایهٔ قدر سخن از تو بلند

بسخن شرح کمالت نتوان / بسخن شکر نوالت نتوان

سخن از باغ جمالت ورقیست / واندرین مرحله باد آوردیست

از گل رونق باغی که شناخت / وز تفی نور چراغی که شناخت

به که زین زمزمه خاموش شویم / پای تا سر چو صدف گوش شو

طبع جامی که ثناگستر تست / گهرین مدح و ثنا پرو

هر طرف گرچه هوائی دارد / پای دل بسته بجائی دار

ز حدیث همه کس / بر زبان ذکر تو میخواهد و بس

رخت ازان دائره بیرون آرش | نطق ازین قافیه موزون آرش
بر بیش خطبه افزونی ده | بر زرش سکه...

عقد سوم در کلام منظوم که ان من الشعر لحکمة آمیزی او وان من البیان لسحرا اشارت بدو

ای بهر شاهد موزون مشغول | حالت از شعر...
هیچ شاهد چو سخن موزون نیست | سر خوبی ز خطش بیرون نیست
صبر از وصعب و تسلی مشکل | خاصه وقتی که...
کشد از وزن بسر خلعت ناز | کند از قافیه دامانش طراز
پا بخلخال ردیف آراید | بر جبین خال خیال افزاید
رخ ز تشبیه دهد جلوه چو ماه | ببر و عقل صد افتاده ز راه
موی تجنیس زهم بشکافد | خالی از فرق دو گیسو بافد
لب ز ترجیع گهر ریز کند | جعد مشکین گهر آویز کند
چشم از ایهام کند چشمک زن | فتنه در انجمن و وهم افگن
بر سر چهره نهد زلف مجاز | شود از پرده حقیقت پرداز
چون بدین شکل و صد غنج و دلال | رونماید ز شبستان مقال
گوش را حامله در سازد | صدف آسا ز گهر پر سازد
چشم را خرمن عنبر بخشد | نطق را غالیه تر بخشد
گه بتحمید شود نغمه سرای | گه ز توحید شود عقده گشای
گاه در صومعه خوش حالان | نکته گوید به لب قوالان
گاه دمساز شود با نی و چنگ | وز خرابات برآرد آهنگ

صوفی جان و جهان کرده وداع | گیرد از نکتهٔ او راه سماع

مطرب مجلس مستان گردد | ره زن باده پرستان گردد

گاه عشق نامهٔ عاشق خواند | پیش معشوق موافق خواند

لبش تازه کند عهد قدیم | سازدش در حرم لطف مقیم

...ند پردهٔ معشوقی ساز | دهد از پرده بعشاق آواز

...شق بیدل ببرد | پرده سان پردهٔ معشوق درد

...ه از سحر سازی او | وز شب شعبده پردازی او

غرق دریای تفکر شده ایم | تنگ نشین چون صدف در شده ایم

قوت جان قوت دل زو یابیم | گل درین عرصه گل زو یابیم

نخل دولت ز در او جوئیم | نیست عیب ار هنر او گوئیم

گرچه بی هنران پرده درست | چشم بد دور که یکسر هنر است

ور چه جویندهٔ هر ناپاکی | نکشد لب ز چنین چالاکی

آن نه از جوهر ست آن مشتش | زان بیالود بنان انگشتش

تا شده خلقی بگمان در باشد | کین دو گوهر مگر از یک کان شد

بسمله تاج سر قرآن است | زانکه سنجیده بدین میزان است

وزن اگر موجب نقصان بودی | حرف سوز دل نه نقص آن بودی

گر شکستی فتد از شعر درست | آن نه از وزن زبلی وزنی نشست

چند باشی بزبان بیهده سیخ | کشتی از دست زبان بیهده دریغ

شسته آب است ز سرچشمهٔ دل | سر چشمه شده آلوده بگل

گر شده سرچشمه بگل پاک شود | چه عجب ز آب که گلناک شود

... سخن آسودگی | پاک کن دل ز هر آلودگی

تا درین مرحله مشغله ناک — پاک کنید دگرت از دل پاک
پاک بازان همه خاک تو شوند — خازن گوهر پاک تو شوند
قدسیان طوف دیار تو کنند — تحفه نور نثار تو کنند

حکایت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رحمة الله علیه

آن در جهان سخن در نظم هوشیار — هر دو [illegible]

یکی از اکابر در واقعه دید که جمعی از ملائکه طبقهای نور بر سر شیخ سعدی می‌کنند

سعدی آن بلبل شیراز چمن — در گلستان سخن بستان زن
شد شبی به تحفه حمد خدای — از نوای سحری سحر نمای
بست بیتی نه دو مصراع بهم — هر یکی مطلع انوار قدم
جان از آن مژده جانان می‌یافت — هر چه دید به تو عرفان می‌تافت
عارفی زنده دلی بیداری — که نشان داشت به دانائی
دید در خواب که درهای فلک — باز کردند گروهی ز ملک
رو نمودند ز هر در زده صف — هر یک از نور نثاری بکف
پشت بر گنبد خضرا کردند — رو درین معبد غبرا کردند
با یکی دست خوش و خوف رجا — گفت کای گرم روان تا بکجا
مژده دادند که سعدی بسحر — سفته در حمد یکی تازه گهر
همچو دستی نرسد گر ز قضا — می‌سزد وسیله گوش رضا
نقد ما کان نه بمقدار وی است — بهر آن بیت ز اسرار وی است
خواب بین عقده ز انکار گشاد — رو بدان قبله احسن ارشاد

بدر صومعهٔ شیخ رسید	از درون زمزمهٔ شیخ شنید
که رخ از خون جگر تر می کرد	با خود آن بیت مکرر می کرد

مناجات در شکرگذاری نعمت کلام موزون و طلبکاری برآوردن دلائل هستی خداوند بیچون جل ذکره و عم بره

ای سخن را چو گهر سنجیده	خلعت نظم در او پوشیده
کرده تمییز صحیحش ز سقیم	بهتر از وزنی طبع سلیم
می کند وزن سخن وزن بدست	نه تر از وزنش پدیدار نه درست
طبع را دست و تر از و تو دهی	بر سخن قوت بازو تو دهی
اثر صنع ندیدن سهل است	زان بصانع نرسیدن جهل است
جامی غرق جهالت مانده	بر جبین اشک خجالت انده
بگلش سبزهٔ احسان ریز و	بر دلش نکتهٔ عرفان ریز و
گرچه روزی خور هر روزهٔ تست	رست امید بدریوزهٔ تست
فیضی از ابر یقین بر وی ریز	تا درین مدرسهٔ وسوسه خیز
هر چه دریوزه ز جود تو کند	صرف برهان وجود تو کند

عقد چهارم در استدلال بظهور آثار بر وجود آفریدگار سبحانه اعز شانه و ما اجلی برهانه

ای درین کارگه هوش ربای	روز و شب چشم و گوش گشای
نه بچشم تو ز دیدن اثری	نه بگوش تو ز شنیدن خبری

نرگس این چشمک که لب جوی — خوش نهادست نظر سوی کسی

نه ز رخسار گلش دیداری — نه [illegible] باری

گل این باغچه کز سر شاخ — صبحدم گوش [illegible]

نه ز بلبل شنود آوازی — نه از لب [illegible]

نه کنی گوش و نه بینی چند بین — کور و کر [illegible]

چند گاهی ره آگاهان گیر — ترک [illegible]

پرده از چشم جهان بین کن باز — بنگر [illegible]

بین که این دایره گردان چیست — دور او [illegible]

بر سر چنبر چرخ که افراشته — بر وی این [illegible]

شمس را نور ده روز که کرد — ماه را شمع شب افروز که کرد

کیست میزان نه کفان سپهر — کفه سازنده آن از مه و مهر

تا به میزان چو دکان آراست — مهر بر خلق جهان پیماست

کیست کز دست دل آتشناک — صبح چون اطلس کحلی زده چاک

سوزن و رشته ز خورشید اندوخت — وصله از زر قصب بر وی دوخت

کیست کز طاق فلک چون خم زد — زیر او چار گهر بر هم زد

چون گهرها بهم آمیخته شد — نو به نو صورتی انگیخته شد

ساخت گرد آوری عالم را — خاتم جمله صور آدم را

بس این کار که خوشخواره — نیست از کارگر آن چاره

چون مسکن به سرای جسد — نتواند که شود هست به خود

چون ز هستیش نباشد اثری — چون به هستی رسد از [illegible]

ذات نایافته از هستی بخش — چون تواند که شود هستی بخش

خشک ابری که بود ز آب تهی — ناید از وی صفت آب دهی

هر چه او را بود از نور نشان — که بود مختفی اندر امکان

از عدم آید که نیابد بوجود — هیچ موجود درین عرصه وجود

[illegible] شناه نعمت شکر (?) — نعمتی ز نغمه مطرب گشته

[illegible] چون کار — حاجت افتاد بواجب ناچار

[illegible] و جهان هست بدو — نیست دان هر چه نه پیوست بدو

جنبش از وی رسد این [illegible] — روی در وی بود این قافله را

چون خیال جنبش موری بپشت — زود آری سوی آن مو انگشت

زان خلش هستی او را دانی — بسر انگشت ز پشتش رانی

باورت ناید کاندر [illegible] — خلدت پشت نه زان جنبنده

عالم و این همه آثار درو — چیست [illegible] و این جنبش هموار درو

پرده سازند چه فریاد و چه بیست — که پس پرده نوا سازی هست

همه را جنبش و آرام از وست — همه را دانه ازو دام از وست

زوست جنبنده نه از باد درخت — زوست خرخنده نه از گردون بخت

او برد تشنگی تشنه نه آب — او دهد شادی مستان نه شراب

غنچه در باغ نخندد بی او — میوه بر شاخ نه بندد بی او

کارگر او دگران آلت کار — کارگر یافتی آلت بگذار

اوست مغز و دگران جمله چو پوست — کار او کارگر او آلت اوست

مغز خواهی نظر از پوست ببند — مغز جو هیچ مکن پوست پسند

حرف غیر از ورق دل بتراش — خاطر از ناخن فکرت مخراش

از همه ساده کن آیینه خویش — وز همه پاک بشو سینه خویش

تا شود گنج لبت سینهٔ تو   غرق نور ازل آیینهٔ تو

بی شده وادی برهان قیاس   تو بیابی ز دل دوست شناس

دوست آنجا که بود جلوه نمای   [illegible]

چون نماید بتو این دولت رو   [illegible]

زانکه افکنده‌ای عرفان خالی   [illegible]

حکایت آن متکلم و صوفی [illegible]
و صوفی از صفای ذوق و جدال [illegible]

فاضلی وادی برهان پیمای   در بیابان جدل جان فرسای

عمر در بحث و جدل طی کرده   پای بگران [illegible] کرده

نه دلش را ز طریقت خبری   نه سرش را ز حقیقت اثری

صوفی دید نه آلایش پاک   زده در دیدهٔ آسایش [illegible]

از ریاضت شده چون موی تنش   [illegible]

زان تقابل که میان شب و روز   [illegible]

شد بجنگ آور پیش صف [illegible]   [illegible]

گفت کای روی تو چون خوی دژم   [illegible]

[illegible] تنهائی خود ساخته   [illegible]

[illegible] از آن فیض که [illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible] گفت بدین کشف نهان   چون شوی تا بکی ای جان جهان

گفت من عرق شناسا دیم / نیست کاری قبنا ساگریم

هر که بلی بر سخن من بشتابد / هر چه من یافتم او هم یابد

کار من نیست که کس را بجدال / ره نمایم بجز ای مشتعال

[illegible] در ثنای هستی آفریدگار گفتن و طلب داشتن توفیق و گوهر تحقیق سفتن

ای جهان از صفت ذات تو پر / عالم از جهت اثبات تو پر

هیچ جا نیست که غوغای تو نیست / پرتو روی دل آرای تو نیست

تو چنین حاضر و ما کور بصر / تو چنین ظاهر و ما دور نگر

نور تو گر نبود ما چه کنیم / چشم بینا دل دانا چه کنیم

نیست از غایت کوته نظری / خبر ما ز تو جز بیخبری

گرچه جامی بود از بیخبران / چه شود گر بطفیل دگران

بخشی از هستی خویشش خبری / بدهی از [illegible] گری

در دلش تخم هدایت کاری / بر گلش ابر عنایت باری

مهرش از چهرهٔ گل برتابی / زنگش از چهرهٔ دل بزدایی

پایگاه شانهٔ قربت بنشیش / می ز میخانهٔ وحدت دهیش

عقد ششم در بیان یکتائی و برهان بی همتائی حق سبحانه که درین بیان برهان همه زبان آوران یکسانند و همه برابر

ای که زین بتکدهٔ طبع فریب / برده غوغای بتان از تو شکیب

طبع را بستند چنبر و بر بانه ... ای همی اندیشه درین غوغا نه

بنگر انجم و معصر و مهر را ... بت ره گشته خلیل الله را

یافتند سگ بد لیش براه قبول ... گوید [illegible]

سنگ بر بتکده آزر زن ... ور چه [illegible]

تیز کن خنجر لا بر سر لات ... بهر از لا [illegible]

تاج عزت زند عزی کش ... رخت [illegible]

تنبوی احمد من و یزدان گوی ... تا فت [illegible] انجم

همی سوی شد بسه کوی افزون ... خیمه از [illegible]

تو بصد بیت چه بصد بلکه هزار ... بلکه بیرون ز تر انه و شمار

کرده روی دلی هر نفسی ... می پوی در ره ایمان هوسی

گاه گوئی که من آن دریایم ... که جهان را گهر آرایم

دل صدف گوهر توحیدم دُر ... گوش دهر از در توحیدم پر

گاه گوئی که من آن گلزارم ... که دهد بر گل عرفان خارم

هر که یابد ز گل من بوئی ... بوی عرفان دهد از هر سوئی

هر بان صد نی این لاف وی ... نیست بر موجب این علمی

هر که تقریر تو ترتیب کند ... صورت حال تو تکذیب کند

هر چه یابد ز مقال تو فروغ ... سازدش حال تو مطعون بدروغ

نیست این راستی و راست روی ... که جهان راست که گوئی نشنوی

خوش گفتی

راه رو بیس سخن راه بگوی ... آنچه گوئی بشنو آنگاه بگوی

دل نکرده ز دو کوئی صافی ... چه زنی [illegible] وحدت لافی

دیده بر شاهد وحدت نگشای ... و ز دو روئی دو گوئی باز آی

مشکل باشد که زما هیچ تباه ... همه گویا شده درین نکته گواه

گرچه قوت دم استدراز زند ... فضل تو نعرهٔ انکار زند

از محیط فلک و اوج سماک ... تا حضیض سمک و مرکز خاک

... شده اجرام که هست ... وین همه جنبش و آرام که هست

... به یک حال ... دور افلاک همه بر یک ...

... و ناگشته ... هیچ از گردش خود نگذشته

... نوع و دایم باهم ... منتظم سلک عناصر باهم

همه بر یک صفت و یک آیین ... هیچ زیرین نشده بالائین

سال و مه روز و شب و شام و سحر ... یک بیک گرد هم رو و تیز گذر

تا بیارند خود دیگر گردند ... هر یکی قاعدهٔ اسپند ورزند

چار فصلی که بهر سال درست ... همچنین رسم و روش راه سپرست

این موالید سه گانه که جهان ... پر از انهاست چه پیدا چه نهان

نوع نوعش نه کم آید نه فزون ... از نشاین خانهٔ ابراج چه دون

کارگاهیست چنین ضبط و نسق ... کار یک کارگزار است بحق

کشور آباد نگردد ز دو شاه ... بشکند از دو سپهدار سپاه

آن ده بانو چو شوند آشفته ... خانه اسپید مدار رشش رفت

رنج طفلست اداء دو ادیب ... مرگ رنجور دوا سوی دو طبیب

حکایت آن پادشاه مریض که از دست دو طبیب علاج پذیرفته تا قاروره جو یکی نشکست مزاج و بی علاج دیگری بصحت پیوست

نشست آن شاه ببالین دو طبیب — هر دو دانا و خردمند و لبیب

لب‌شان با دم عیسی همدم — کف‌شان راحت هر رنج و الم

دست هر یک که بنبض آوردی — دستگیری ...

شاه بیمار ز تغییر مزاج — وان دو ...

لیک همپیشگی و همکاری — زو بر ایشان ...

هر چه این گفتی آن دادی — هر چه این ...

روز صحت شد از ایشان تاریک — شب تار اجل ...

شاه را بود وزیری زیرک — آن تعصب چو بدید از هر یک

حیله کرد بدانائی ساز — کان دو دانا بسکی آمد باز

زان یکی شاه چو شد چاره پذیر — قصه را کرد بوصف وزیر

گفت ای از تو بیاشم همه سود — این خیالات ز کجا روی نمود

گفت از آنجا که بیا گفت خدای — که عمارت گر این طرفه سرای

گر بفرض از یکی افزون بودی — همه را حال دگرگون بودی

پشت خورشید ز پا افتادی — کار گردون ز نظام افتادی

زاده خاک دگر خاک شدی — خاک چون گرد بر افلاک شدی

تیز کردی بعدم جمله قدم — بلکه سر بر زدی از عدم

مناجات در طلب ترقی از مقام توحید بشهود وحدت که نهایت راه و مقصد اقصای عارفان آگاه است

ای بتوحید تو هر ذره گواه — نیست یک ذره بتوحید تو راه

در رهت ذره ناچیز شدیم / کمتر از ذره لیسے نیز شدیم

تا بجا حاصلی و نومیدی / گرنه فضل تو کند خورشیدی

جستجوی تو قرار از ما برد / ضعف تن قوت کار از ما برد

ده بخشش که کاری بکنیم / بجز ریم تو گزاری نکنیم

کارگزاری ما [illegible] / نامه بیهده کاری خوانده

[illegible] قوت کار / تا شود در طلبت کارگزار

[illegible] دیش بده / سکه پاک عیاریش بده

نقد دین از غش و غل پاکش کن / دل ز آلایش گل پاکش کن

شد پریشان ز دو بینی کارش / روی در قبله وحدت آرش

عقد ششم در بیان آنکه ذات حق سبحانه وتعالی حقیقت وجودست و هر حقیقت که هست بسریان او موجود است

ای درین خوابگه خفته دلان / جمع ناگشته چو آشفته دلان

زیر این پرده تجلی مثال / مانده در تفرقه خواب و خیال

لعبتان که درین پرده درند / که ازین پرده چنین جلوه‌گرند

گرچه بس عشوه ده و طناز اند / پرده وحدت لعبت باز اند

این همه لعبت و لعبت سازی / وین همه شعبده لعبت بازی

نیست جز در نظر خواب آلود / جلوه‌گر گشته خیالی بی بود

چند خرسند نشینی بخیال / هان و هان دیده خود نیک بمال

بو که زین خواب چو بیدار شوی / خارق پرده پندار شوی

گرددت تیز نظر چشم شهود / بر تو مکشوف شود سر وجود

وحدتی بی چنانی ز دوئی ‌‌‌‌ — ظاهر از کسوت مائی و توئی
هستی ساده ز هر نام و نشان — برتر از مرتبه علم و عیان
در همه ساری بی وهم حلول — سر پائی نه خرد فهم و عقول
ور همه عالی بی نقص و زوال — منتقل نا شده از ...
جلوه اولش از حضرت ذات — بود بر خویش ...
ذات سا... چو باوصاف نعوت — یافت در مرتبه ...
دید در خود همه بیش و کم را — شد حقائق صور عالم را
وان حقائق ز درون عکس انداخت — علم کثرت اعیان افراخت
شد ز هر عکس در آئینه ذات — ذات یک عین ز اعیان ذوات
اولا گشت نه تکرار عکوس — مرتبه مرتبه ارواح و نفوس
بعد از آن مرغ ظهورش پر و بال — زد ز ارواح باقلیم مثال
ور مثالش بحجب افتاد گذر — یافت مس حس از نور رونق زر
نه فلک بر ورق حس بنگاشت — هر فلک دوره دائم برداشت
زیر آن آب و گل و آتش و باد — خانه چار در آغاز نهاد
ساخت در وی پی نیکوبختی — از موالید سه پایه تختی
آن نکوبخت از آن بخت بلند — چشم بینش بحجب در نفکند
دید و دانست که موجود یکیست — در همه شاهد و مشهود یکیست
اوست در صورت لیلی ظاهر — اوست از دیده مجنون ناظر
زده از پیرهن یوسف سر — بوی او داده بیعقوب خبر
هرچه او نیست نه هستست و نه بود — همه هیچ اند همین اوست که اوست
شرف بحر نیست جز از آب حیات — موج زن آمده در کل جهات

عارفی

بر هوسش جام حبابش خوانند | بر هوا خیمه حبابش دانند
در صدف ریخته نم نیسان است | شده گشته چو در غلطان است
ای همه ... یکی شمار | ماهیش آمده افزون ز هزار
... داشت ... تسلیم | از دو ماهش نتوان ساخت دو نیم
... بگشای | ور دو ماهی به دو شخصی گرای
... در وی گم | اسم و رسم دو جهان در وی گم
... یکتائی | مانده پوشیده ز بینا پیدا
... ماهیان جهان | مانده آن نور به یک لحظه نهان
همه ماهیان ... باز روند | ور نه هم واقف این راز شوند
سینه بین کرده و شان چشم شود | غرقه گردند به دریای وجود

حکایت آن ماهیان که گوهر حیات در جستجوی یاد دریا تشنگان و از تشنگی بشتافتند قدر دریا نشناختند

داشت غوکی لب بحر وطن | دائم از بحر همی راندی سخن
روز و شب قصه دریا گفتی | گوهر مدحت دریا سفتی
گفتی از بحر پدید آمده ام | زان درین گفت و شنید آمده ام
دل از و گوهر دانائی یافت | تن از و دست توانائی یافت
هر کجا می نگرم اوست همه | هر طرف می گذرم اوست همه
ماهی چند رسیدند آنجا | از وی آن قصه شنیدند آنجا

پای تا سر همگی پای شدند | در طلب وصله پیمای شدند
عشق بحر از دل شان سر بر زد | آتش شوق [illegible]
برگرفتند تک و پوی بسیار | بحر چو یافت [illegible]
گاه در تک چو صدف جا کردند | که چو خس [illegible]
نه نشان یافت شد از بحر نه نام | می نشاند [illegible]
از قضا صید گری دام نهاد | او شان [illegible]
کیسه آن جمع بدام افتادند | تن بجان دادن [illegible]
صید گر برد سوی ساحل شان | کرد بر خشک [illegible] منزل شان
چند تن کوشش جنبش کردند | حرف ازان روی بحر آوردند
نیم مرده چو رسیدند به بحر | جام مقصود کشیدند ز بحر
دانش و بینش شان روی نمود | کانچه دیدند نشان تو کی چه بود
زنده در بحر شهود آسودند | غرقه بودند در آن تا بودند

مناجات در اشارت بعموم سیریان حقیقت در مراتب طلب و وصول بشهود آن که روش ارباب تصوفست

ای پیدا از فیض وجود تو جهان | غرق نور تو چه پیدا چه نهان
مایه صورت و معنی همه تو | با همه بی همه تو ای همه تو
بی نصیب از تو نه چند ست نه چون | خالی از تو نه درون و نه برون
متحد اول و آخر چه تو | متفق باطن و ظاهر چیست
کرده در همه اضداد ظهور | هیچ ضد نیست ترا [illegible]

جامی از هستی خود پاک شده — در ره فقر و فنا خاک شده

در بقای تو فنا می‌خواهد — در فنا در تو بقا می‌خواهد

از خود و کار خودش فانی دار — وان فنا را به بقا ارزانی دار

باشد از یمن بقایش به جهان — بهر صد صفایش به نشان

[illegible] — متصف دار به صوفی گریش

عقد ... در شرح تصوف که رستن نفس است از قید تکلیف

ای به صوفی گری آوازه بلند — کرده در پیش تشنیل باد از پند

دل چو چشم چنبر آوازه همی — تا بر آواز جسد از هم سخنی

چون دهی گوش بر آوای ... — بانگ او شاهد معنی آورد

نیستی صوفی از این نام چه سود — ور تو صوفی به پختگی از خام چه سود

گر زدی آه افتخار سجاده بدوش — گیرد بازار چو سجاده فروش

لیک بازار سگان دیده ور ... — هست از این جنس سگی چو بخرد

کی سپاری شد ... از تنگی دور — گرچه خواهی شد ... باشش کافور

جامه فوطه چه پوشی چو پلاس — پیش ... خوان چه گشایی به هوس

غلطی هستی از آنچه کسی — صوفی نیز به هوای کسی

دین که صد پاره و ... پاکی — ... خرقه صد پاره درست

چاک ... انگشت از تیغ حسود — ... باشد که سوزه چه سود

در ره اهل دل از هست بیست — جز صفا نیست سر از هیچ بدست

آنکه در ... از ... پا — دست ... نباید ز صفا

هست صوفی که ... — آنکه ... ... نداشت

ترسم از نیم بود چون شجره
نیز ز و بهر نیست آخر چه اره

رشته سبحه بر انگشت مپیچ
که ازان رشته برون ناید هیچ

عقدهٔ چند بود بی سر و بن
کف ازان طاسیده

تا ازان چشم بود بست و گشاد
...گرنت...

گر حساب حسناتت هوس است
عقد انگشت...

چون زنان موی بصد رعنائی
رلیشت از شانه...

شانه بفگن چو نه مردانه
که بدین دست جدا از شانه

سبحه از نان سپی آورده بچنگ
گر دوان صف زده چون دندان

بهره کم جسته ز آن هم نه حلال
در زن صبیان شان چو خلال

دست از حرص و شره کوته کن
در صف اهل قناعت ره کن

نیست زیبنده و بس نیست بجا
آستین کوتهی از دست دراز

ذوق صوفی گری ار هست ترا
باید از خویش قطع بیشه ترا

صوفی آنست که از خود رسته است
از تکو رسته و از خود رسته است

بند هستی و ز هستی ساده
زاده کون و ز کون آزاده

با صفا گشت ز اضافت بیرون
در مسافت ز مسافت بیرون

در مکان نی ز مکان از وی پر
در زمان نی و زمان از وی پر

ابدش را با ازل خستگی شد
ازلش را با ابد شکی شد

نه ز ادوار در و تاثیر است
نه ز اطوار ازو تغییرست

گر صفیرش سمک و اوج سما
وانچه محسوس بود بینها

تیر و اندر دل پاکش خانه
نکند احساس که هست آن با بینا

دل او همچو ز آن دریاست
کش فند و نه دو جهان پیدا

سجدهٔ ابلیس ... گشته ازو / بلکه یک در کرهٔ عالم ازو
... / قبله اش نیست بجز ذات محب
... / سجده کردند بهیچ تقابل ز صفات
... همانی / خویش وارد وش همان ز هر همان

در نوای طور بان سینه گشتیم محبور که چرا
سجدهٔ آدم نکردی سر بطوق لعنت در آوردی

چون عزازیل عمده بود نور / می شد از بحر مناجات بطور
دید در راه سر دوران را / فاید لشکر مهجوران را
گفت کز سجدهٔ آدم ز چه رو / تافتی روی رضا راست بگو
گفت عاشق که بود کامل سیر / پیش جانان نبرد سجده بغیر
گفت موسی که بفرمودهٔ دوست / سر نهد هر که بجان بندهٔ اوست
گفت مقصود ازان گفت و شنود / امتحان بود محب را نه سجود
گفت موسی که اگر حال این است / لعن و طعن تو چرا آئین است
پس تو چون از غضب سلطانی / شد لباس ملکی شیطانی
گفت کین هر دو صفت عاریت اند / مانده از ذات بیک ناحیت اند
گر بباید صد ازین یا برود / حال ذاتم متغیر نشود
ذات من به صفت خویشتن است / عشق او لازمهٔ ذات من است
تا کنون عشق من آمیخته بود / در عهد صفای من آویخته بود
... / هر دم دست خوش بیم و امید

این دم از کشش کش اورستم | پس رزا توسے و فاشستم
لطف و قدم همه یکرنگ شست | کوه و کاهم همه یکرنگ شست
عشق شست از دل من نقش هوس | عشق با عشق...

مناجات در اشارت بسعادت ذوق و عرفان ارباب تصوف و طلب کمال قدرت ارادت

اے صفات تجب وحدت ذات | جلوه گر ذات تو ز اسما و صفات
آشکارا بجهان غیر تو کیست | زیر این پرده نهان غیر تو کیست
باطن عالم و ظاهر همه تو | غائب از دیده و حاضر همه تو
فضل تو شامل هر ناکس و کس | همه را روے بسوی تو و بس
جامی از جمله کسان ناکس تر | وز همه بازپسان واپس تر
می نهد در ره تو روے نیاز | نے نیازش ز همه کار بساز
سرز هر راه بگردان او را | سر بنه در ره مردان او را
از همه وسوسها پاکش کن | در ره اهل طلب خاکش کن
لنگی از پاے ارادت ببرش | ده بافلیم سعادت گذرش
بخشش از حسن ارادت کیشی | بر همه اهل ارادت پیشی

عقد هشتم در بیان ارادت که عنان قصد از مقاصد مجازی تافتن ست و بر بادیہاے جستجوے کعبہ مراد حقیقی شتافتن

عادت

ای درین وادی که وهم و خیال — مانده در رابقه طاعت همه سال

حق که منشور سعادت داوست — در خلافت آمد عادت داوست

در ره عادت باشی — تارک تاج سعادت باشی

[illegible] خو پرده خویش — باز کن خوی ز خو کرده خویش

[illegible] ئه باشد — تا دلیل ره صانع باشد

[illegible] سازمی — بار خشش نه ز تماشا ازمی

گوش کانه پی قرآن شنوی — تا بغر هوده [illegible] دان گرد می

روزن بانگ نی و چنگ کنی — بسماع غزل آهنگ کنی

دست داوند که بی رنج و ملال — ساز نیش آید از کسب حلال

نه که از جام شوی باده گسار — دارتش برکت دست آید وار

پات داوند که از راه وفا — آوری رو بصف اهل صفا

نه که درین دره آفات نهی — پا بمیدان حسنات نهی

لب و دندان و زبانت دادند — قوت نطق و بیانت دادند

تا شوی بر نهج صدق و صواب — متکلم باسالیب خطاب

نه که بیهوده سخن سنج شوی — خلق را مایه صد رنج شوی

آنچه گفتم همه عادات بد است — که نه شایسته دین و خرد است

بر کف [illegible] همه پیوندکسی — آوری روی بدرگاه خدای

همت ارادت سر آزاده — بترک ماکان علیه العاده

ای خوش آنوقت که بی فکر و نظر — بر زند خواستی از جان تو سر

کوه اگر [illegible] تیغ بچنگ — با مرصع کمر از دم پلنگ

دست خود در کمر آرسی باکوه — در دولت نابد از و هیچ شکوه

همچو خورشید که شود میغ فشش | خویشتن را [illegible] بتعشش

خون لعل از جگر سنگ گشائی | [illegible] کان از کمرش بنمائی

بلکه چون کبک شوی بالسرش | ور نکند کوه سپر آمد [illegible]

ور رسد بادیه ژرف به پیش | قیمت آن [illegible]

گرد بادش بفلک سوده کلاه | گشته گو [illegible]

خار آن دشنه چو بیدادگران | خاک آن تشنه‌تر از خون [illegible]

کوه با صحرا آن ریگ تباهی | ریگ چون با اخگر سوزان همپا

در هوایش چو کند مرغ گذر | همچو پروانه شود سوخته پر

بگذری از سر آن همچو سحاب | از قطره نفت آن ریزان آب

ور بکبید دره تو دریا سازی | قلزم [illegible] گردون سازی

حسد ستاره چو گوهر در وی | ماهی چرخ شناور در وی

خوک آن نهنگ زبان با خرچنگ | کام او لرزه کند کام نهنگ

زان کنی همچو صبا زود گذار | کشتی لب تر از و کشتی وار

هر چه القصه شود بند رهت | زو سر برتابی ازین قبله جهت

یک بیک را ز میان برداری | قدم صدق بجان برداری

تا شوی بزم تجلی را ساز | چنگ وحدت ز نوای لب باز

ور بود تار ارادت ز تو سست | سازش از نار قدم پیر درست

بازد در خواهش او خواهش خویش | شود ار دوستش از کاهش خویش

باشش پیش رخش آینه صاف | بتراشش از دل خود زنگ خلاف

شو سمندر چو فروزد آتش | باش در آتش او خرم و خوش

حکایت آن مریدی که [illegible]

[illegible] زان نشست و از آتش [illegible] بر اندام وی گزند نگشت

[illegible] دستگیر گرفت — صبحدم دست یکی پیر گرفت

[illegible] بلند — بهر معراج مقامات بلند

[illegible] میزد — گوی اسرار بچوگان میزد

سامعان جمله [illegible] شده بیش از پیش — از ره گوش برون رفته ز خویش

آمد آن طالب صادق بحضور — که بفرموده ات ای چشمه نور

خشک و تر هیمه همه سوخته شد — تا تنوری عجب افروخته شد

بعد ازین کار چه فرمان حبیب — آنچه مکنون ضمیرست آن حبیب

پیر مشغول سخن بود بسی — در جوابش نزد اصلا نفسی

کرد آن نکته مکرر دو سه بار — پیر زد بانگ که ای نکته گزار

چند با ما کنی الحاح چنین — رو در آن آتش سوزان بنشین

باز دریای صفا پیر کهن — موج زن گشت بتحقیق سخن

موج آن بحر بآخر چو رسید — یادش آمد ز مقالات مرید

گفت خیزید که آن نادره فن — کرده در آتش سوزنده وطن

زانکه عقد دل او نیست گزاف — با من آنسان که کند قصد خلاف

یافتندش چو زر پاک عیار — کرده در آتش سوزنده قرار

آتشش شعله زده از هر سوی — جسمش ناسوخته یکسر موی

مناجات [illegible] که ارادت بخش است از جناب مراد [illegible]

ذکر مرید و طلب توفیق توبه مبنای سائر مقامات است

ای دل اهل ارادت بتو شاد — بتو نازم که مریدی [illegible]

هر دلو من ترا تمکین نیست — شوق [illegible]

خواهش از جانب ما نیست درست — هرچه هست [illegible]

تا بنا خواسته دهی کاهش ما — هیچ سودی [illegible]

ور بما خواهش تو راست شود — موبمو بر تن ما خواسته [illegible]

دولت نیک سرانجامی را — کن کرم زآتش خود جامی را

درو بش از آتش آن شعله فروز — هرچه غیر تو بود جمله بسوز

بو که بی درد سر خامی چند — باز سر کرده رود گامی چند

ره بسر منزل مقصود برد — پی به پیغوله نابود برد

ور نه زآتش هستی تابی — ریزی از توبه بر آتش آبی

عقد نظم در توبه که پشت به مخالفات کردن است و روی آوردن در موافقات

ای رقم کرده تو حرف گناه — نامه عمرت ازین حرف سیاه

گر نه خامه سیه کاری چند — همه پر حرف نگونساری چند

وای اگر عهد بقا پشت دهد — مرگ بر حرف تو انگشت نهد

بشکند دست اجل عهد فراق — ور فتد ساق تو پیچید بر ساق

دوستان نغمه غم ساز کنند — دشمنان خرمی آغاز کنند

وارثان حلقه نگیرد سر تو — حلقه کوبان به طمع بر در تو

از برون سو چو گریان نگرند — از درون خرم و خندان گذرند
هیچ تن را است سودای تو نی — هیچکس را غم فردای تو نی
بیشتر از آن که پدید این ره پیش — به که از توبه کنی چاره خویش
و ز هوا در جیبنی — پس ز توبه وفا نشکنی
باز آئی — عقد اصرار ز دل بگشائی
پشیمان باشی — اشک اندوه ز مژگان پاشی
حد جهل کم سپری — سوی اقلیم جفا کم گذری
گل این باغ همه یک رنگ است — بانگ مرغانش به یک آهنگ است
میوه کامسال ز باغش چینی — به همان صورت پارش بینی
بوی او هست همان رنگ همان — نوش و زهرش همان بر همان
پارخوشش بود بچشم و دل تو — چیست امسال ازو حاصل تو
باشد اندر نظر نکته شناس — سال دیگر به همین طرز و قیاس
نیست در کار ز تکرار بهجه — لیک آن مه به دراز کار هزه
چند باشی ز معاصی هرزه کش — توبه هم شعلهٔ هرزه نیست بچش
پاک از عصمت عصیان پاک است — دیو کافرمنش بی باک است
نکند طبع ملک میل گناه — تا بید از توبه گری دیو براه
خاصهٔ آدمی آمد توبه — مایهٔ مصحد می آید توبه
گر نه از نسبت آدم خطاست — ره بنا گو و ظلمات کجاست
چهره چون گرد کن از خاک نیاز — قطره از خون جگر رنگین ساز
جامه خود چو فلک زن تا نیل — ده درون شعله فکن چون قندیل
دیده را است مه بیداری کش — رخت در زاویهٔ خاری کش

فرش آن زاویه خاکستر کن / جادرو با دل خون اخگر کن

سینه از ناخن حسرت بخراش / حرف سبیل گنه از دل بتراش

دست بردار بدرگاه خدای / کاے خطابخش خدا...

گریه و خواری و زاریم نگر / در جگر ناو...

آتش افگند بدل آه من / ...بود آتش...

زآتش دل شده ام گرم نفس / ورنه گنه سوزیم این است و بس

زین قبل گرد تواضع می تن / در زاری و تضرع می زن

بو که در دل کند اینت اثری / داشود دولت از توبه دری

ورنه دریوزه کنان از زن و مرد / بر در هر کس و ناکس می گرد

درد دل پیش کن و همت می خواه / تا ازین ورطه برون آری راه

ای بسا شیر ز عجز آمده تنگ / گشت شود صید شکار و به لنگ

ای بسا مرد فرو مانده بجای / کش کشد پیر زنی خار زپای

حکایت آن فرورفته بچاه جاه که از دست دولک رسنی عنایتش بچنگ افتاد و کمند نجات او گشت

می شد اندر حشم حشمت جاه / پادشاه از وزیری در راه

گرد او حلقه مرصع کمران / موکبش ناظم عالی گهران

دیدن حشمت او باده اثر / چشم نظارگیان مست نظر

هر که آن دولت و شوکت نگریست / بانگ برداشت که این کیست این کیست

بود جا پاکی فی آنجا حاضر / گفت تا چند که این کیست آخر

مانده از حرم قرب خدای / کرده در کوکبهٔ دوران جای

خورده از شعبدهٔ دهر فریب ❊ مبتلا گشته بدین زینت و زیب

[illegible] چشم و پیچ ❊ مانده از همه محروم بهیچ

[illegible] ت و زیر ❊ داشت در سینه دلی پندپذیر

[illegible] ش ❊ صید شد کوه‌سپر نخجیرش

[illegible] نگه داشت ❊ بنخچیر ره زیارت بر داشت

[illegible] ان پاک حریم ❊ همچو پاکان بدل پاک مقیم

[illegible] گه ناگاه رسد ❊ زخم آن بر دل آگاه رسد

[illegible] و باز رهد ❊ و ز بد و نیک خرد باز رهد

جای در کعبهٔ امید کند ❊ روی در قبلهٔ جاوید کند

مناجات در طلب کردن توبه و ثبات بران و نادیدن آن از خود و استوار ساختن آن بتقوی و ورع

ای ز هر سو همه را روی بتو ❊ روی هر ذره ز هر سوی بتو

کار ما چیست گنه ورزیدن ❊ عادت تو گنه آمرزیدن

توبه از بنده بود دست نهاد ❊ توبه آنست کش از تست گشاد

بار نه بارکش هر دو توئی ❊ توبه ده توبه شکن هر دو توئی

هر که شد گمشدهٔ دشت گناه ❊ خضرش توبه شد و روی براه

جامی گمشده را بخش نجات ❊ توبه روزی کن و بر توبه ثبات

نخوت توبه برون کن ز سرش ❊ دیدن توبه بپوش از نظرش

پیش آن دیده که روشن‌نظر است ❊ دیدن توبه گناه دگر است

همه بند از [illegible] از هستی سر ❊ آنکس شود از شجر هستی بر

از ورع هر که زبردستی یافت | پنجهٔ زور ور هستی تافت

عقد دهم در کشف سرّ ورع که کاسر سورت ... است و کاشف ظلمت هوا و ...

ای که سعیت شکست کردن آز | سوی کاسه ...

چون حشم باده همین داری کام | گر کنی پیشکم ...

در شمارت چه شد از نیت خم | چون ترا اشتها ...

چون بکاست ز ورع نیست ... | لقمه را از ...

هر چه بر سفره و خوان تو نشند زبان | هر چه در کام و دهان تو نشند

بخوری خواه کدر خواه صفی | گاو خر نیست بدین خوش علفی

مرغ باید که مسمن باشد | صحن از چشمهٔ روغن باشد

هیچ غم نیست گرش غصه کنان | شحنه ده کشد از بیوه زنان

میوه باید که بود تازه و تر | چاشنی دار چو جلاب شکر

هیچ غم نیست اگر دزد لئیم | افگند رخنه به بستان یتیم

لقمه تخم است در آب و گل تو | بکند جز خودی حاصل تو

دانه ریزی بکف آید خرمن | خار کاری بدراند دامن

لقمهٔ خشک حلالت در کام | لقمهٔ چرب چه خواهی ز حرام

به که لاغر بود و سگ فربه | بهست از فربهٔ آن لاغر به

دست رنج تو حلالست ترا | غیر آن رنج و بلا لیست ترا

نان خود با تره و دوغ ترشی | به که از آن خوان [illegible]

نیست ممتاز حرام از حلال | سیل تیره است ترا آب زلال

دلق و دراعه همی آرایی / سطر تزویر بر آن می سایی

سبحه با شانه همی پیوندی / عقد تلبیس بر آن می بندی

می کنی خرقه پشمینه بدوش / میکشی گوشه فش در بن گوش

همه دعوی یعنی / صوفی وقتم و صاحب معنی

... وردامست / طعمه چاشت وی یا شامست

... از شهد گره / با گروهی روی از شهد بده

... غلان هست زنیکو کیشان / مخلص و معتقد درویشان

زر چند بار وی از ناداری / تو ز ادبار شوی سرباری

کند از مفلسی آن بی مایه / رخت خانه گرو همسایه

بهر تو سفره و خوان آراید / شربت و میوه بر آن افزاید

تو هم از دین و خرد بی بهری / بنشینی و بشهوت بچری

تف برین صورت و سیر که تراست / تف برین عقل و بصیرت که تراست

این نه صوفی گری و درویشی است / نامسلمانی و کافرکیشی است

نفس را حاجت حلقوم بری / بگذرین رفته ز حلقوم خوری

دزدی و راه زنی بهتر ازین / کفن از مرده کشی بهتر ازین

چند ره زنی کم بی دردان گیر / پی مردان جوانمردان گیر

بین که مردان چه ریاضت بردند / تا درین مرحله پای افشردند

خاطر از وسوسه خالی کردند / در ورع موی شکافی کردند

گر شدی در دل شان حب طمع / پرده دیدن اسرار ورع

اگر از شبهه خلیدی خاری / پاک شستندی ازان گلزاری

ور زشک قطره چکیدی جایی / دست شستندی از دریایی

مردم چشم جهان آن نفرند | که بغیرت سوی بینی نگرند
صدق کوشان و ورع کیشانند | خصم حرص و طمع اندیشانند
چشم جان بر اثر ایشان دار | گوش دل بره

حکایت آن متورع آبی از قبول مرغابی شکار کرده

خسروی عاقبت اندیشی کرد | روی در
بابزرگی که دران کشور بود | بر سر اهل صف
نوبتی چند بهم بنشستند | عقد پیری و مریدی بستند
برو صد تحفه ز خدمت سوی پیر | هیچ ازو پیر نشد تحفه پذیر
روزی از بالش زین مسند ساخت | قاصد صید سوی صحرا تاخت
باز را دیده بینا بگشاد | کله از سر گره از پا بگشاد
کرد ازان باز رها کرده رشید | شد عقب دو سه مرغابی صید
صید را از خم فتراک آویخت | جانب پیر بجنیبت انگیخت
بندگی کرد که ای خاص خدای | لقمه پاک بدین روزه گشای
هست ازین طعمه درین منزلگاه | پنجه کسب خلائق کوتاه
پیر خندید که ای پاک نهاد | نامت از لوح بقا پاک مباد
جره بازت که شکاری فکن است | جره از جوزه هر شیره زن است
رخشت این ره چو بپایان برد | جو ز تو ریع گدایان خورد دست
نیروی بازوی رانداز است | یا شد از دست ستم پرداز است
چشمه از رهگذر سنگ تراوت پاکست | تیره از رهگذر گل ناک است
هر که آلود بگل رهگذرش | کی ز گل پاک بود آب خورش

مناجات و اشارت بآنکه حقیقت ورع اعراض است از ماسوی الله و طلب تحقیق بمقام

ای ... ورع ورزان را — زعم بر حرص و طمع لرزان را

... ست حرام — ورع از ترک حرامست تمام

... ان اند ز راه — گشت بغیر تو کند دیده نگاه

هر که از غیر تو شد بیگانه — ورع این است و دگر افسانه

هر درختی که شد از بیخ ورع است — رسته از دانهٔ حرص و طمع است

میوه در کن ز ورع جامی را — بهر از میوه وی خامی را

غره دولت او تلخ مکن — طعم آن میوه بر او تلخ مکن

بر وی آن میوه چنان شیرین دار — که شود در دو جهان شیرین کار

از دلش رغبت دنیا کم کن — زان اساس ورعش محکم کن

سازشش از مال جهان مایل بهر — تا کشد رخت بسر منزل که

عقد یازدهم مقام زهد انقطاع رغبت از نعم فانی و اقتضای همت به نعم جاودانی

ای گل تازه از باغ الست — بجهان آمده دست بدست

پرده سبز فلک غنچه پرست — باشد این جامه بقد تو چه چیست

باغبان گرچه کند غنچه هوس — قصد او جلوهٔ گل باشد و بس

گل توئی زین چمن و غیر تو خار — شیوهٔ خار پرستی بگذار

گلبن اندر رهت از خار درشت — که بکف زر کشد و گاه بمشت

غنچه مست است ز زر گل چو کفی — بی اشارت تو از هر طرفی

چشم نرگس بتماشای تو باز — تا که بلبل زنوای تو بساز

یاسمین بزم تو انگیخته بیاض — تار وان [illegible]

سبزه در آرزوی مهر تو ست — پا بخور [illegible]

مصلحت راست بهر پیشه و پیری — لاله از بانگ [illegible]

گر نه [illegible] ز دست سبیلی — خورده [illegible]

آبکی روی تو آب زلال — شعانه کش [illegible]

طبرزد جامی کز خیل تو بود — وانکه دین [illegible]

تو بحال همه پوشیده نظر — گشته مشغول [illegible] و بخود در

گاه بیدلیش نهانی بمیان — گه [illegible] از حق عیان

کی سزد دلق مرقع به برت — ورنه دلق [illegible] کرده زرت

با مرقع ز دست بیرون باد — باز دل [illegible] بیرون باد

صوفی و مال پرستی خوش نیست — عالی [illegible] خوش نیست

نقد دین گوهر و دنیا صدفست — وین صدف در صدد [illegible] تلفست

چه دهی گوهر جان بهر [illegible] — بهر [illegible] که باشد فانی

لذت خوردن و آشامیدن — پا بخت خور و شش آراسیدن

خلعت [illegible] ز اطلس کردند — خانه [illegible] کردند

زیر ران ابلق تازی راندن — بر مه و مهر غبار افشاندن

نه که چیزند و هیچی شمرند — بلکه از هیچ بهیچ ترند

همه رنگ اند در آیینه دل — تار [illegible] از [illegible] گل

گنبد پیر بهشت جوان عشق [illegible] — دل [illegible] جوان [illegible] جای

دل [illegible] شیده لان خون کرده — تابان چهره شفق گون کرده

طرّه اش حادثه تر ز وی فریب / غمزه اش صف‌شکن صبر و شکیب

ابرویش کهنه کمانیست دوتاه / کرده از وسمهٔ تلبیس سیاه

از [illegible] بلا / غمزه اش میل‌کش چشم حیا

[illegible] دان / تیز در زخم کمانش دندان

[illegible] ش / کنده پای خرد و خانمانش

[illegible] لبتان / لنگر او حیله و مکرش دستان

یار و جفت تابده سبحهٔ دین / ساعدش سبحهٔ بر صدق و یقین

ساق او دولت ناپاینده / پایه پایه بزوال آمده

نیست از شیوهٔ بالغ نظری / که به دنبالهٔ چشمش نگری

صد خطر بینی ازو غمزهٔ او / وای آن کس که شود غمزهٔ او

غمزه اش کیست جهان جا و بلا / که خرد راست نظرگاه امید

چند از روی سخن در پیشی / سبحه از وی که چو جستی رستی

هست از وهبند آن بستن / بخدا عزّ و جلّ پیوستن

حکایت آن خفته چشم بیداردل که روح القدس وقت او رسیده عذر خواب کردن او را پسندیده بود

شبی آن روح که آن صورت جسم / بود بر گنج امانش طلسم

روزی از دل و هم راحت فیز / گام در راه سیاحت میزد

دید در کنج یکی دیده خراب / خفته گر رخت خرد داد بخواب

دیده از نادره دیدن بسته / گوش از نکته شنیدن بسته

ساخته در قفس تنگ دهان — طوطی ناطقه را گنگ زبان

وسد پای که ای رفته ز دست — سیل بالا کن ازین پایه پست

دیده و گوش و زبان را بگشای — تازه کن بهر دل خود یاد خدای

صفحه لوح جهان دفتر اوست — نسخه صنع بدائع گر اوست

نقش این لوح بجز حرف نجست — بشنو از هر یکی ا

بر کرمهاش ثنا خوانی کن — بر رقمهاش ذرا

گفته این گفت ز عیسی چو شنید — در جوابش ز سخن چاره

سر بر آورد که بگذار مرا — نیست با خلق جهان کار مرا

پا بیکسوی کشید هم ز میان — فارغ از عالم و عالمیان

مژده از من بجهان جویان به — که جهان هم بجهان جویان به

گفت عیشش چو شنید جواب — خواب کن خواب که خوش باد خواب

بند اندوه گشاد بخسب — بنده کس نه آزاد بخسب

به مشغولی عالم گوئیست — ترک گوئی بجد از مشغولیست

مناجات در طلب مقام فقر بعد از تحقیق بمقام زهد

ای در رحمت تو بسته باز — غرق نعمت تو نشیب و فراز

عشق بازان بتمنای تو بند — زاهد و رزان بخیالات خورسند

گر نه باجت ز تو باشد نامی — کس سوی بتکده ننهد گامی

گر نه بوی ز تو آید بدماغ — کس نبوید گل خوشبوی بباغ

داغ تو باغ دل حاجی بس — باشد از باغ تو بویش هوس

بوی از باغ خودش روزی کن — لذت داغ خودش روزی کن

مشو از دام هوا پابندش
بگسل از هر چه رسد پیوندش

پرورش نقش غم خویش نگار
خاطرش بسته بهر نقش مدار

سینه پر بتیر شیر تو بده
سازش از ذوق فنا دلخواه

سر بر پیشه...اسه
عروة ... خود و بود و ... فقد

پیشتر زانکه به رقع سواد الوجه فی الدارین بیاض

پنجم ... سی و هفتمین بست فی مرتبة العلم والیقین

ای گرانمایه‌ترین گوهر پاک
وی سبک سایه‌ترین پیکر خاک

پیکر خاک طلسمست تو گنج
گنجی از بحر ازل گوهر سنج

هست گنج تو بهر گنج فره
گوهر فقر در او از همه به

این گهر را چو شوی قدرشناس
برهی ز آفت امید و هراس

خرقه کز وی به دلت خشنودست
چشمه چشمه زره داودست

باشد از ناوک هستیت پناه
وارود از خلش عجب نگاه

چون بر آن خرقه زنی بخیه مدار
چشم بر رشته کس سوزن وار

ور نخواهی که بانفس ولیست
خود فرو فتن کله ترک خودیست

میزند بر محک آگهی است
گونه زر و زرده دهی است

بس بود چه توان زردی روی
سرخ‌رویی ز زر خواجه مجوی

خشک نانی که بی دریوزه
بکف آری که گشایی دروزه

چه مدار مائده کرده خمیر
به سر خوان شه از شکر و شیر

پاشت بی کفش ز قصرست و فنا
کفشش گویی زده بر فرق غنا

بهر کفش از چه کشی منت کس — کفش تو بس قدمهای تو بس

از شگاف ار قدمت منظر است — صد در فتح از آن [illegible]

موی ژولیده گرد آلودت — [illegible] ست

شب دی خانهٔ تو گلخن گرم — [illegible] جاب تو شد

روز سرمات بیالای عبا — بر تو [illegible] شد

لب تو شرح عطش گویان — [illegible] ب از جا [illegible]

بتنت پوست ز کم خواری چشم — آتش [illegible]

چون بجشته قصد خود ساخته خم — [illegible] آگاه [illegible] نشینی [illegible]

هر که افتی چو گل از خنده بپشت — غافل از سرزنش خار درشت

دست خالی ز درم یا دینار — گر سر افراز شوی همچو چنار

هر که با خار وخس آئی بسر — مشت چون غنچه پر از خورده زر

شب آسایشت از کلک حصیر — که بکلشوی و غنچه تن نقش پذیر

وان ز دیبای منقش بهتر — کت بود در نه پهلو بستر

کهنه ابریق سفالینت بدست — دسته و نایژه اش دیده شکست

در قیامت نه ترازوی حساب — چه بد از مشربهای زرناب

از غم زربت چهره چو زر — سرخ روئی دهدت در محشر

بس بود بسته بخدمت کمرت — گوهر دست بهمیان زرت

نقد همیان بکمرگاه لئیم — اژدهائیست درون پر زر و سیم

چون تو بر دیده نهی دستاری — پیش مقصود شود دیواری

هر چه محجوب پس دیوار است — دیده را دیدن آن دشوار است

تا ز مقصود شوی برخوردار — بگذر از پیش نظر این دیوار

پرده بر چشم جهان بین مبند
حیف باشد که بود از تو نهان
هر چه رویت بسوی خود کرده
...اب بود پرده گری
... ایک ...

هر چه پرده است ازان دیده ببند
آنکه به باشد از هر دو جهان
گر همه جان تو باشد پرده است
شیوهٔ فقر و فنا پرده دری
ورنه در فقر و فنا زن زتو به

جمله

...ان شیرزن موصلی که بسوه بازی معاصل اختیار خود آ...
که طالب مواصلت وی بود پای تعلق از بنیهٔ فقر بیرون نهاد

بود هر دانه زنی در موصل
همچو خورشید مؤنث در نام
رو بمحراب عبادت کرده
نه ره خور و نجود داده نه خفت
مال داری ز بزرگان دیار
کس فرستاد بوی کای سر زنان
زاد می فرد نشستن سر زنان
سد نخوت مکش از همسر سیم
صحبت اهی را لجه ستر حال
شیرزن عشوهٔ مه به بخندید
که مرا گر بمثل بنده شوی
همگی ملک شود مال توام

نور

سر جانش بحقیقت واصل
لیک در راه یقین مرد تمام
چاک در پردهٔ عادت کرده
خاطرش فرد نه هم خوابی جفت
در بزرگی و نسب پاک عیار
در ره فقر و فقت تا دره فنون
آنکه از جفت مبراست خداست
تن فرو ده بزنا شو هریم
هر چه خواهی دهم از مال و منال
داد پیغام جوان قصه شنید
همچو خاتم بره انگشت ...
دست در سیم دهد آمال ...

صبر و رضا

لیک ازینها چو غباری خیزد / وقت صافم بغبار آمیزد

حاش لله که باینها گروم / [illegible]

پایهٔ فقر بود مایهٔ من / [illegible]

مهر هر سفله کجا گیرم خوی / [illegible]

مناجات در توجه بمقام صبر بعد از [illegible]

ای بسویت همه را روی نیاز / [illegible]

عاشقان کشتهٔ سودای تو اند / [illegible]

درد و غم برده در تو همدمشان / داغ بی مرهم تو مرهمشان

رسته از خود ز پرستندگیت / خواجگی یافته از بندگیت

خرقهٔ فقر و فنا پوشیده / در ره صدق و صفا کوشیده

گردن افراخته از طوق سگی / کرده در راه وفا تیزتگی

بندهٔ جامی که سگ ایشانست / همچو ایشان ز وفا کیشانست

در کمند تو فتادست به بند / خالی از داغ سگانش مپسند

نسبت از خوان عطا دیدهٔ خویش / استخوانی بنه از فقر بپیش

صبر بر فقر و فناش آیین کن / تلخی صبر بر او شیرین کن

عقد سیزدهم در بیان صبر که در اجتناب از مناهی رنج بردن ست و بر اکتساب مراضی الهی افشردن

ای سبکسارتر از خشک گیاه / که شود پی سپر باد صبا

... شبانی بره ... — چون گره بر نفس و نقش بر آب

هر دم از جا چه روی کشتی وار — همه شو لنگر خود سنگین وار

... بازی بگشا پای ز بند — بس ترا ساعد شه شاخ بلند

... ت بی سر و پا — می جهی از خم چوگان قضا

... میدان — نیست امکان که رهی زان چوگان

... چوگاه شاه — بو که یکبار کند در تو نگاه

امر ارشاد ترا کن تکیه — که دران نیست جز او راه نجی

هر کجا گفت بکن دست گشای — هر کجا گفت مکن باز ایست

رو بر آن راه که فرموده اوست — نوش از آن باده که فرموده اوست

لب ببند از مئ نا فرموده — پا بکش از ره نا فرموده

راست کردار و قوی پیمان باش — مرکز دائرهٔ فرمان باش

گر نگونسار ز گردون افتی — ور ازین دائره بیرون افتی

کیست این دائرهٔ تنگ مجال — حفظ معمورهٔ تن سور مثال

رخنش ازین سور چو بیرون رانی — نیست جز خانهٔ جاویدانی

کرد یک رخنه درین سور آدم — سور فردوس بر او شد ماتم

ما که در رخنهٔ خون افتادیم — همه زان رخنه برون افتادیم

چند روزی بصبوری می کوش — بادهٔ تلخ صبوری می نوش

صبر کن همچو شکر با دل تنگ — صبر کن همچو گهر در دل سنگ

نشود نی بجز از صبر شکر — نشود سنگ جز از صبر گهر

تا نه گردد ز صبوری خون خشک — ناف آهو نشود نافهٔ مشک

تا بسی چرخ فلک گردانست — صبر در دی روش مردانست

آسیا را چو بسر گردانند / عاجزان صبر بران نتوانند

انبیا پای بصبر افشردند / لاجرم پایهٔ عالی بردند

نوح از موج غم قوم نجست / تا بکشتی صبوری ننشست

شد وزان رایحهٔ صبر جمیل / بشگفانید گل از نار خلیل

یوسف از صبر بیعقوب رسید / صحت از صبر بای[…]

یافت از صبر کلیم الله عون / جامه در نیل ف[…]

عیسی از صبر بر انداخت کمند / ساخت جا کنگر[…]

احمد از صبر بر آزار قریش / زهر شان ریخت در آتشچو[…]

صبر کن بر ستم بی خردان / نرسد جز بتن آزار ددان

چه غم از خصم که بر آب و گل است / غم از انست که بر جان و دل است

هر کرا گشت بلند پایه رسد / نکند کوب چو بر سایه رسد

خاتم صبر که عالی گهر است / نقش آن من صبر قد ظفر است

گفت ایمان را صبر آره سر / این بود سر تواصوا بالصبر

خاصه صبر تو بران نعمت ناز / گشت نشاند بر ابر دهٔ ناز

سینه صافی کنی از زنگ وجود / دیده روشن شود از نور شهود

وجه حق وجه جانت گردد / قبلهٔ جان و جهانت گردد

گر کند گردش ایام بقصد / بر تو آمال و امانی همه عرض

پای صبر تو نلغزد از جای / نفتد چشم تو بر غیر خدای

ور شود چرخ یکی خونی تیغ / که از آن تیغ نبارد جز تیغ

بر تو یک مو نشود یافت سلیم / بلکه گردد همه چون فندق دو نیم

لب بدندان صبوری خایی / گره ناله ز دل نگشایی

خدمت آید که درین مشهد خاص | یابی از شملش درد خلاص
گرفته کوه بلا بر عاشق | نیست دل کوفتگی زو لائق
ور به شمشیر [illegible] آید | به که چون زخم دهان بگشاید
[illegible] نظر او | چشم آر آنکه خاطر او

[illegible] زیر چوب تخته چندان خندان فتند و
زیر دندان وی پاره پاره شد
دو دینار صبر وی درست بیرون آمد

شحنه گفت که [illegible] را | مانده در حبس گرفتاری را
بند بر پای برون آوردند | بر سر جمع سیاست کردند
شد ز بس چوب چو انگشت سیاه | لیک برناید ازو شعله آه
ریخت از ان ورطه چو آورد برون | پیش یاران ز دهن کرد برون
درم سیم بچندین پاره | بلکه ماهی شده چند استاره
مصحفی کرد سوالش کین چیست | بدر کامل شده چون پروین چیست
گفت جا داشت دران محفل هم | زیر دندان من این درهم سیم
در صف جمع همی حاضر بود | که بدو چشم و دلم ناظر بود
پیش او با همه بیباکی خویش | شرم آمد ز جز عناکی خویش
اندران واقعه خندان خندان | بس که در صبر فشردم دندان
زیر دندان درمم چون جو شد | سکه درهم صبرم او شد
زد رقم سکه نو در کارم | که بصبر اندر یک دینارم
چون شد نقد دوران معیار | سرخ روئی رسدم زان دینار

صبر اگر چند که زهر آگین است / عاقبت همچو شکر شیرین است

لیکن از تلخی آن زهر خموش / کآخر کار شود چشمه نوش

مناجات در شکر گزاری آنچه از تلخی صبر [illegible]

ای شکیبا نه دل ما از تو / از همه [illegible]

صبر بی تو ره بی دردان است / صبر با تو [illegible]

از ورق قرب تو دوری مشکل / وز جمال تو [illegible]

صبر بر قربت از آن مشکل تر / رخ بنمودن دل از آن [illegible]

از کرم مشکل ما آسان کن / چاره ما [illegible] کن

نقش گل زینت ظاهر زو یافت / سر دل کشف سرایر زو یافت

بزدا نقش گل از صفحه دل / بنما نور دل از پرده گل

کام جامی ز صبوری تلخ است / عیشش از محنت دوری تلخ است

میبر از دل غم فرجامش / که به تلخی گذرد ایامش

تا شود مرغ زبان آور شکر / کام شیرین کند از شکر شکر

عقد چهاردهم در شکر که صرف کردن نعمت منعم است در حق گزاری او و اعتراف بعجز و قصور در سپاس داری او

ای که از پایه بنیات تا فرق / هر سر موی شده در نعمت غرق

صفحه چهره ات آن لوح منیر / کرده لامع از آن [illegible]

طرفه از آن بیست که بی نقطه و خط / زو توان حرف ثنا خواند [illegible]

مردمان حبشی پیکر چشم / دیده بانان تو در منظر چشم

ابروان چتر سیه بر سرشان / مانع از آفت تیغ خورشان

گردشان خار مژه پیچیده ... / تا ز بیرون نرسد هیچ گزند

... گشاده دهان از دو طرف / تا شود درج گهر همچو صدف

[illegible] ره باران آفت / واندرو گوهر احسان افتد

[illegible] تا شود ره نسیم / میرسد بوی خوش انفاس نسیم

[illegible] / کارها آید ازو هر نفسی

[illegible] نهد گاهی هش / چاشنی گیری شیرین و ترش

لقمه خائی و زلال انگیزی / لقمه را با زلال آمیزی

تا نگیرد بگلو راه نفس / طوطی جان نشود تنگ قفس

دست تو کارگزار چپ و راست / کرد کار همه تن بی کم و کاست

پاک و ناپاک بشوید ز نشست / برد آلایش چرک از بد نشست

کرد او راحت احباب و بهشت / مشتکی ساز حریفان درشت

وقت ساز کشیت پنجه گشای / گاه تسبیح تو انگشت نمای

ناخنش زخمه چنگ تن تست / که بدان نغمه راحت زن تست

نیست چون پای تو صاحب قدمی / کت بمقصود رساند بدمی

رهروی ره سپری کام زنی / پای مزد تو بهر انجمنی

چون صف اهل صفا سازی جای / وارد از مد و ساق بپای

بهر خدمت چو شوی خاک نشین / مهر عزت نهدت زیر سرین

زانو بیت را چو کنی کرسی سر / یابی از سر دل بحرش خبر

آید آن آینه شاهد غیب / گر کنی روی در آئینه جیب

آنچه ز تنها بتو پیوسته بست / نعمتی از نعمت بیرون تن است

شرح انواع عطاهای درون / باشد از حیز تقدیر برون

دل کزین پرده بود پرده گی / نو بنو باشته پرورده

عقل و دین را به کسی پرده اوست / علم و دانش همه

وانچه بیرون بود از جان و تنت / لیک در آمدن

باشدش بدخلی آن رحمت او / ورشه خوان کرم نعمت

گرچه آن را نبود حد و قیاس / واجب است از تو بر آن شکر و سپاس

بهترین عافیت از هرچه بلاست / پیش صاحب نظران عین عطاست

نعمتست اینکه دلت ساخت بری / چشمت از کوری و گوشت ز کری

نعمتست اینکه دلت داشت نگاه / از غم حشمت و اندیشه جاه

هرچه زین جنس گره بر گره است / نعمت عافیت از جمله به است

یک بلا یا دو گر آید بسرت / داشت ایمن ز هزار دگرت

شکر این نعمت اگر میدانی / خالصه از [illegible] رنجانی

حکایت آن حکیم دریادل ساحل گرد که غریقی را بکمند نصیحت از گرداب بلا و اندوه بیرون آورد

شد حکیمی لب دریا گام / تا کشد تازه دل [illegible]

آرد انداخته داعی ز نظر / با [illegible] حکمتی از [illegible]

دید مردی که غمگینی بر دل / کرده بر ساحل دریا منزل

سر نهاده و [illegible] دیده بجوش / ناوک آه [illegible]

گفت چندین به الم هست چه چیست … گر ز کاهی غم چون کوهت هست

داد پاسخ که ز ناسازی بخت … کار شد بر من دلسوخته سخت

[illegible] ساده ز نقش [illegible] … نه رسیدن به هوس دست رسم

[illegible] … ماند لبشت و شکم از قوت و قوتا

دار [illegible] … کشتی بود مرا مالا مال

[illegible] موجی که کشتی بشکست … پاره تخته ام افتاد بدست

شده ام [illegible] بران تخته [illegible] … بعد یکماه رسیدم بکنار

یا خود آنجا که بود تخت چنین … قاف تا قاف جهان زیر نگین

بر تو زین دائره حادثه ناک … ریخت رنجی که رسیدی بهلاک

با تو گفتند کزین غم نرهی … تا ز سر افسر شاهی ننهی

باختی ملک و ز هر دون جستی … بفلاکت ز هلاکت رستی

این دم از گنج سلامت که تراست … شمر این رنج و غرامت که تراست

بیشتر از کشتی پر مال و زرت … خوشتر از افسر زرین بسرت

شکر گو شکر کزین دیر سپنج … جز غم و درد نه بیند گلسنج

مناجات در انتقال از شکر و سپاس داری بخوف و رستگاری

است گسترده دو جهان خوان کرم … حاصل خوان تو الوان نعم

نعم و شکر نعم هر دو ز تست … نشود جز بتو این کار درست

شکر گویان ترا چرب زبان … یک نوالست ازان خوان بلا[illegible]

چون نواله ز نوا نیست جدا — زان نواله است حیاتی بنوا

گرچه جامی بود از هیچ کسان — زان نواله بنوا ایمنش رسان

گر بان تنش نه کنی غور رسی — [illegible]

بجمال نعمتش بینا کن — [illegible]

روز و شب با نعمتش همدم دار — [illegible]

ور کند پاره شکر ز طرف — [illegible]

عقد پانزدهم در خوف که طریق ... و بر نعمت امنیت و انبساط ورزیدن

ای دلت را سر هیچ ایمنی نه — جنبش عاقبت اندیشی نه

کرده کاشانه نهی گاه بباغ — مسند ایمنی و مهد فراغ

کرده عالم گل منزل دل — از تو تا عالم دل صد منزل

چرخ را بین که چه بیداد گر است — مرگ را بین که چه بنیاد کن است

آن ز بیداد فتنی به سر کین — وین به بنیاد کنی کرده کمین

تو بغفلت ز همه آسوده — راه بازی و هوس پیموده

گر بدل آیت ترسی بودت — ور خردمندی درسی بودت

نی که بی ترس خوری و آشامی — در صف سفله خردان آرامی

یاد کن ز آنکه رسد مرگ فراز — کار بر تو شود از مرگ دراز

گشتی از خانه آراسته رخت — پای بر تخته نهی از سر تخت

از سر تخته بندت سوی خاک — ور بلندیت بآن تیره مغاک

بندت از همه خویش اجل — ورنه خاک تو ملال و [illegible]

یاد کن زانکه ز آواز صور — شق شود هر تربت و شق گور
همچو الله بر آئی ز کفن — با دل غمزده چون نو یالان تن
[illegible] لفرق — در غم تفرقه گردی ازان مشغله شوق
[illegible] روز گران — نامه گردد ز چپ و راست پران
[illegible] راست — وان دگر از چپ بی کم و کاست
[illegible] زانکه چو میزان بنهند — بنوا اعمال ترا عرضه دهند
زان دو پله که افزون آید — حال هر یک دگرگون آید
یاد کن زانکه نهی پا به صراط — یا بدوزخ روی یا به نشاط
یا گرانی کشدت سوی جحیم — یا سبک بگذری از وی چو نسیم
یاد کن زانکه نماید ناگاه — پیش روی تو یکی باره دو راه
راه از آن سان که قضا بنوشتست — یا بدوزخ برودت یا به بهشت
یاد کن زانکه برد پیش تو هم — هیبت نعره وامتازوا الیوم
مجرمان بار گنه بردارند — محرمان راه طرب بسپارند
بی‌خبر ازین واقعه‌ها آن پیش — تو چنین بی‌خبر و غافل کیش
باز گو کین همه مغروری چیست — وز ره اهل خرد دوری چیست
گر غرور تو بکاخ است و سرای — خوشی منزل و آرایش جای
بین که آدم ز جنان خورآباد — بیکی وسوسه چون دور افتاد
ور غرور تو بجاه است و کمال — یا بگنج زر و بسیاری مال
خیز و مصحف بگشا و قرآن — قصه بلعم و قارون برخوان
ور غرور تو باصل است و نسب — شرف حیدر و کرم و رزی اب
بشنو افسانه نوح و پسرش — که چه [illegible]

در لطافت ورق تقدیس است | بانگ [illegible]
در بدایت نکوکاران است | که [illegible]
هر که او روی به بهبود نداشت | [illegible]
پای همت بکشش از دام غرور | [illegible]
نیست کاری ز خدا [illegible] | [illegible]
هر که در کشتی [illegible] | [illegible]

[illegible]

ره روی روی به تنهائی کرد | [illegible] باده [illegible] کرد
راحله پای بیابان پیماست | قافله بود و دوی جهان فرسائی
تف تشنان جگرش موج سراب | گرد [illegible]
جز عصا کس نگرفته دستش | خبر [illegible] نه کسی پاسبانش
روزی از دور یکی شخص عجب | شد پدیدار به بیداری شب
گفت تو آدمیی یا پری | که عجب چیست نهادت گوئی
گو هر ایمنی از من [illegible] | گفت [illegible]
گفت نی آدمیم نی پری | لیک چون آدمیان [illegible]
تو که [illegible] من و احمد دانی | باید [illegible]
گفت با من سوی [illegible] | [illegible]
گفت اگر زانکه جدائی [illegible] | [illegible]
شهر هم [illegible] | [illegible]

لیک ترسد چو نترسد ز خدای / همه وقت از همه کس در همه جای

ساری ز خدا غافلی است / لیک از غیر خدا غافلی است

اختتام و التجا از موطن خوف به مأمن رجا

چون مدد از بیم / ترس ای وار از تو دل ما به دو نیم
هندی مانک ۱۲

همه را در خون غرق / دارد اسیاب اثر تیغ بفرق

رو بنائیم ز خشم ار ز نجبه / وای گر شیر زند سر پنجه

گر چه از حیله و مکر بیم دلیر / حیله ها را شکند حمله شیر

تا ز تو حکم امانی نرسد / تن امید بجائی نرسد

بنده جامی که در افتادست / چشم بخشش و بخشایش داشت

بخششی بخش و ببخشایش برو / گر نبخشائی او ای وای برو

از جحیم غضبش ایمن دار / در نعیم کرمش خرم دار

چشم جانش بجهت روشن کن / گلخن دهر برو گلشن کن

بصف اهل صفایش برسان / بقدمگاه رجایش برسان

عقد شانزدهم در خاتمه ابیاج صال ریش سنتش و لوایح جمال

ای ز بس بار تو انبوه شده / دل تو نقطهٔ اندوه شده

خط ایام تو در صلح و نبرد / منتهی گشته بدین نقطهٔ درد

زین بدین نقطه درین دائره پای / گرد این نقطه چو پرگار برای

بو که از غیب نویدی برسد / زین چمن بوی امیدی برسد

پست و ساخت ازین شده کاخ / ... و صفه امید فراخ

کار بر خویش چنین تنگ مگیر | ور دهم تا خوشتی [illegible]
گر بود خاطر تو جرم اندیش | عفو [illegible]
نا امید از گنه خود مست | تا سه [illegible]
گرچه کوه هست گناه تو عظیم | گاه [illegible]
چون شود موج زنان قلزم جود | در کف [illegible]
هیچ بودی و کم از هیچ بسی | ساخت [illegible]
از عدم صورت هستی دادت | ساخت [illegible]
گذرانید به اطوار کمال | پروراند بانوار جمال
در دلت تخم خدادانی کاشت | دولت معرفت ارزانی داشت
یافت تاج شرف سجده سرت | زیور گوهر خدمت کمرت
نی توسل بکلید طلبی | نی تقید بکسب سببی
بر تو ابواب مطالب بگشاد | صید مقصود ببست تو نهاد
همچنین گونه قوی دار امید | گرچه افتی به بیابان جاوید
نی سبب ساخته گردد کارت | نی درم سود کند بازارت
پرده و پرده شب نومیدی | صبح امید کند خورشیدی
ای لبا خشک لب تشنه دهان | بر لب از تشنگی افتاده زبان
مانده حیرت زده در صحرائی | چرخ طولی و زمین پهنائی
خاک تفسیده هوا آتش بار | باد سر آتش زده در خس و خار
نه درو خیمه بجز چرخ برین | نه درو سایه [illegible]
همه سمار از تف او در تب و تاب | [illegible]

سبز گشته شده باران رسیده — گرد واز بادیه طوفان انگیز

[illegible] پیش — سایهٔ آن برد از دل تابش

[illegible] — [illegible] باران سحاب

[illegible] — [illegible] سحاب

[illegible] باران [illegible] — [illegible] بر و راه گریز

رخنه [illegible] را فکند — دل ز امید خلاصی کند

تا گشاده [illegible] شمشیر گشاید — نور مهر روی زمین آراید

ره شود طی بر رهبر حاضر — راه تو خشم و روشن خاطر

آنکه زین گونه کرم آید ازو — نا امید شود کجا شاید ازو

روز و شب بر در امید نشین — طالب دولت جاوید نشین

تا بنام تو زند فال فرج — قد عشر من قرع الباب ولج

فضل او آمده در شیب و فراز — آشنا پرور و بیگانه نواز

چون به بیگانه شود همخانه — آشنا را نکند بیگانه

هر که ره برد به همخانگیش — نه سزد تهمت بیگانگیش

حکایت بیگانه که چون به خانهٔ خلیل علیه السلام آمد و دید که آتش پرست بود و اسلام [illegible]

پیری از نور الهی بیگانه — چهره چون [illegible] ز آتشخانه

گرد راه [illegible] خود [illegible] رحیل — میهمان شد به سر خوان خلیل

چون خلیل آن خلعت [illegible] — بست [illegible] خوان خود [illegible]

گفت با او [illegible] روزی [illegible] — یا ازین [illegible]

با لب خشک و دهانی ناخورد — روی از آن مرحله در راه آورد

آمد از عالم بالا به خلیل — وحی کای در همه اخلاق جمیل

گرچه آن پیر نه بر دین تو بود — [illegible]

عمر او بیشتر از هفتاد و شست — که در [illegible]

روزیش دادم و هر روز همی — کم غذا [illegible]

چه شود گر تو هم از سفرهٔ خویش — [illegible]

از عقب داد خلیل آوازش — گشت [illegible] خوان کرم [illegible]

پیر پرسید که ای بحر جود — از [illegible]

گفت با پیر خطائی که رسید — وان عمل سوی عتابی که شنید

پیر گفت آنکه کند گاه خطاب — آشنا را پی بیگانه عتاب

راه بیگانگیش چون سپرم — ز آشنائیش چرا بهره نخورم

رو در آن قبلهٔ احسان آورد — دست بگرفتش و ایمان آورد

مناجات در کف تضرع گشادن و قدم توکل در میدان رجا نهادن

ای غمت دولت جاوید همه — قرب تو غایت امید همه

بغمت خاطر نومیدان خوش — وز رخت جنت جاویدان خوش

مبتلای من و مائیم هنوز — مانده در خوف و رجائیم هنوز

چون بجائی خود اندر بندیم — بستهٔ فضل تو چون پیوندیم

بین گرفتاری و رسوائی ما — برهان ما را از مائی ما

سوی ره روی و روئی با همه — وز گلستان تو بوئی با همه

جانی از جان و جهانی گشته — تار امید بلطفت بسته

وار پیوندش از آن تار قوی	کن بدل گسستگیش را بقوی
چون شود عقد امیدش محکم	عقدهٔ شک ز دلش گردد کم
سازد از سد یقین آگاهش	ده بمیدان توکل راهش

[تو]کل که اعتماد است بر کفیل ارزاق و تفویض امر بتدبیر [ر]زاق عمت آلاؤه و تقدست اسماؤه

[ا]سباب جهان پای تو بند	ماند آن از ره بدین سلسله چند
بگسل از پای خود این سلسله را	باشد از پی به سستی قافله را
تا شده پی سبب پرده	تو در اسباب قدم افشرده
عنکبوت ار تنه از طبع دنی	تار اسباب بهم چند تنی
پرده روی مسبب سبب است	تو بآن عمده دو دین عجب است
واز خدا ماست سبب ورزیدن	بر سبب ورزی خود لرزیدن
تا بخشتی ز سبب دار فرود	پیشه کن کاهلی پای مرود
تو که پیچنده ز شرمه بودی	نی ز تقاضای کلوخ اهرودی
آنکه ذات تو بتو آورده اوست	نعمت و فضل تو رقم کرده اوست
نور او راه ترا بود دلیل	فضل او رزق ترا گشته کفیل
جهل باشد که از و تافته روی	با کفیلش شوی روزی جوی
تا کند روز جهان افروزی	هیچ روزی نبوی بی روزی
یاد کن آنکه چه سان مادر تو	بود همچون صدف گوهر تو
داشت جایت به میان خونشت	داد از خون جگر پرورشت
ز شکم جا بکنارش کردی	شیر صافیش ز پستان خوردی

چون توانا شدی از قوت شیر | گشتی از کاسه و خوان قوت پذیر
خوردی از مائده بهره وزمی | سالها بی‌غم روزی روزها
غم روزیت چو در جان آویخت | آمیت از [illegible]
دست و پا چون بمیان آوردی | کار خود را [illegible]
اوفتادی ز زیادت طلبی | درکمند [illegible]
گاهی از کسب شدی نفس پرست | گشتی از کد یمین [illegible]
خوردی از آبله صد جرعه و خون | زان نشد [illegible]
گاهی آهنگ تجارت کردی | نقد خانه همه [illegible] کردی
یا بصحرا از دست دزد شمرد | یا بدریا ز کفت موج ببرد
گر زمین بهر زراعت کندی | حاصل خود بزمین افکندی
نشد از تخم پراگنده بگل | جمع پراگندگی دل حاصل
گاه گشتی بکف نفس اسیر | سر نهادی بدر شاه و امیر
همه را خوار تر از خود دیدی | رو در او بار بتر از خود دیدی
پان سگی حسد مردانه بزن | دل ازین کاخ پر افسانه بکن
کسب اسباب ز همت پست است | ترک اسباب ز بالا دست است
پای بالا نه ازین پایه پست | در توکلت علی الله زن دست
کار خود را بخدا باز گذار | کت نمی جنیم ازین بهتر کار
بجز او کیست که کار تو کند | نقد مقصود نثار تو کند
کار دانا کن هر کار گر اوست | پیشه پیشش آور هر پیشه ور اوست
سوی تو ز دست بلا رو سے براه | وز بلا عاطفت اوست پناه
در پناهش نگه بگیر و باش | رو بتاب از همه و با او باش

راست کن قاعدۂ نیت خویش | باز جو پایۂ امنیت خویش
تا ز هر دغدغه ساکن باشے | در هر آفت کده ایمن باشے
[illegible]ات دہد نفحۂ ورد | ورد مصلحت دمد از خار نبرد

صفی ابوتراب النخشی که در اثنای جهاد بین الصفین بالین امنیت نهاد

[illegible] شرف | کابر و یافت از و خاک نسف
با خود اندم که جهادیش نماند | مرکب جهد سوے اعدا راند
چون شد از هر دو طرف صفها راست | بانگ جنگ آوری از صفها خاست
آمد از بارگے خویش بزیر | با دلے همچو دل شیر دلیر
زیر پهلو زره افرش انداخت | تیغ همخوابه سپر بالین ساخت
شد میان دو صف آن گونه بخواب | که شنیدند نفیر نفسش اصحاب
[illegible]ت خواب چو گشتش سپری | از سپر جست سرش در زیری
پیش تی لشکر بیداران شد | رخنه بند صف هم کاران شد
سائلی گفت که در روز نبرد | که زهیبت بدرو زهرۂ مرد
دارم از خواب تو بسیار شگفت | شیخ خندان شد ازین نکته و گفت
گر بود امنیت رو ز مصاف | کم رسد شبهای عروسی و زفاف
از قدمگاه توکل دورے | حاجی بر قدم مغروری
هر در آتش نه بدے زنگ گسست | بستر خواب و صف جنگ یکیست
کار اگر مشکل و گر آسانست | همه با فیض ازل یکسانست
چون ترا اعتقاد یقین آمد سست | هر چه آمد بتو از سستی تست

[illegible] ورودی یافتن توکل آوردن و از انجا استشمام نسیم رضا کردن

ای دو عالم همه اجزای توکل
خار صحرای توکل ز تو گل

جند و را معرفت کل تو دهی
توشهٔ راه توکل تو دهی

خواجگان را تو شوی راه نمون
سوی روزی شب‌ها بیرون

که پی تشنه لبی تب و تاب
چشمهٔ آب به آری ز [illegible]

گاه بر گرسنه‌ای بر شاخ
ریزی از [illegible]

هر دره را چنگ شیر دهی
بار او به کتف [illegible]

چون شود بر کتف شیر سوار
تازیانه دهیش [illegible]

جان چیا هی که درین گنج دواست
مرکز دائرهٔ اسباب است

ده بگلزار توکل راهش
سازی از آن روضه تماشاگاهش

غنچه آن چه شود نافه گشا
بستاندش بر سان بوی رضا

عقد هژدهم در رضا که کراهت از دل گشادن است و تلخیها را چاشنی شیرینی دادن

ای درین مرحلهٔ تنگ بساط
مانده در ربقهٔ اندوه و نشاط

گاه از دور فلک خشنودی
گاه آزرده و خشم آلودی

باش همچون گل خندان خرم
چند چون غنچه کشی رو در هم

نیستی نی به فغان چندین چیست
رویت از باد هوا این چین چیست

نیستی کوه چه از نغمه بساز
هر چه گویند ترا گوئی باز

راست چون چنگ بی زخمه خموش
چون رسد زخمه درآئی بخروش

زخمه هم چنگ هم از مطرب است
تو بآن عز ده دین عجب است

گشته [illegible] باش
هر ریاضت که رسد راضی باش

غایت کار گران سوره نیست | جز رضا جستن اقصا الله نیست
واقع سرپنج مقامات رضاست | فاتح گنج کرامات رضاست
[illegible] مطلب | فیض رسد چشمه حیوان مطلب
ای خود [illegible] شیرین کن | خوردن آن چشمه آیین کن
[illegible] بان جوز | بر جبین چین مشکن همچو سپهر
[illegible] دانه | گر رسد فرق مکن از شانه
[illegible] پیش دل را آگاه | نیست جز کنگره افسر شاه
در گلشن [illegible] نهایت سیلی | دست بیداد جهان از سیلی
دارمش از دولت و اقبال نوید | گل نیلوفر بستان امید
ورشد از شرر مشعل مهر | آتشین داغ بجان تو سپهر
دانش از پرورش لطف ازل | تازه شد لاله صحرای امل
مشنو از باغ بجز بوی بهی | گر چه آشفته بود از میوه تهی
تلخی میوه ببین و آسیبش | خورد از [illegible] باغ چو شیرین [illegible] سیبش
گره از دل بگشا همچون نی | گره [illegible] شکستن تا کی
بخششش از بند گشائی است که | تا بر آید [illegible] از تو دمی
بند بر بند بود کار جهان | زین همه سهما که بود در تو نهان
از هوسهای پی بیهوده [illegible] | [illegible] از [illegible] اهل هوس [illegible]
بند ایام گشاد تو شود | سیر گردون بمراد تو شود
هر که دارد ز مراد اوست فراغ | نامرادی نه شد برودی داغ
نبودش خواست درین [illegible] | غنچه [illegible] که خندد خواهد لب
هرچه آید بوی از بند گشاد | باشد از همه [illegible] چین مراد

دل وی از همه خرسند گردد | رنج و محنت گرد دلش کم گردد

با همه بستگی آزاد زید | با صد اندوه دلش شاد زید

هر که رستش همه گرد همی نرسد | [illegible] از رنج [illegible]

هیچ شفاعتش نشود پرده هش | [illegible]

در جراحت همه راحت بیند | تحمل [illegible]

هر چه از رنج و بلا پیش آید | [illegible]

تو هم ای غافل ازین قافله باش | با همه دل [illegible]

محرم جائزهٔ عفو طلب | [illegible]

رشتهٔ عفو چو یابی ز عفو | چاک دل را کن ازان رشته رفو

گرچه این جائزه خوش جائزه ایست | جائزه نیست بهین جائزه ایست

پای بیرون کش ازین تنگ فضا | بارگی ران سوی اقلیم رضا

کالک عفو که رضوان خطر است | خطهٔ آن جنت بعد دستخط است

حکایت آن بنده گنهگار که چون دولت عفوش دست داد بران نایستاد و پای در میدان طلب رضا نهاد

با ادب بنده‌ای از بی‌طلبی | گام زن شد ز ره بی‌ادبی

بس ادب وزر که از لغزش پای | مرکب بی ادبی ساز دوتای

خواجه را ساخت چو از خشم خشش | سوختن خواست به داغ ادبش

رفت با اشک ندامت ز پیش | کرد اظهار ستم خیز انگیزی

مقبلی زد قدم همراهی | با وی از بهر شفاعت خواهی

خواجه بخشید گناهش به شفیع | بخشش از اهل کرم نیست بدیع

بنده آن مژده بخشش چو شنود | چشمه خون دل از دیده گشود
چهره از خون جگر گلگون کرد | دامن از سیل مژه پر خون کرد
باد سے آن مرد شفاعت پیشه | گفت کای غافل بی اندیشه
نه گریه چیست | کس بدینسان که تو گریی نگریست
زان خون | کز پی عفو طلبگار رضاست
حاصل شد | بر رضا جوئی دل مایل شد
برای دل تست | آنچه مقصود بود حاصل تست
چون دل زکسی ناخشنود | بزبان عفو کیش دارد سود
هرچه او کرد بصورت بمحل ست | لیک خشنودی دل کار دلست

مناجات در مقام رضا طلبیدن و از انجا رخت بمنزل محبت کشیدن

ای رضا بخش ریاضت کیشان | رایض طبع رضا اندیشان
قبله همت کار آگاهان | قاضی حاجت حاجت خواهان
دل راضی بقضایت طلبیم | روضه حسن رضایت طلبیم
نی رضای توکل باغ نعیم | هست بر سینه ما داغ جحیم
از سخط لاله این باغ بکن | باغ زار ابد دل ما داغ مکن
باغ ما شیفته شبنم تست | داغ ما سوخته مرهم تست
شبنم چه بر آن باغ فرست | مرهم لطف بدین داغ فرست
بنده جامی که طلبگار رضاست | مانده در کشمکش خوف و رجاست
دامن از خوف و رجایش بفشان | بر سر خوان رضایش بنشان
بنوشش جام محبت بر دست | سازیش از نشأ آن بیخود و مست

عقد نوزدهم در محبت که میل نسبت بمطالعه جمال صفات و انجذاب

روح بمثابۀ جمال ذات

ای دلت شاه سراپردۀ عشق / جان تو [illegible]
عشق پروانۀ شمع ازلست / داغ [illegible]
بی‌قراری سپهر از عشق است / گرم رفتاری [illegible]
خاک یکجرعه از آن جام گرفت / که در آن [illegible]
دل بی عشق تن بی جانست / جان از [illegible]
گوهر زندگی از عشق طلب / گنج [illegible]
مرده خوان هر که از وی زنده است / نیست دان هر چه نه زو پاینده است
عشق هر جا بود اکسیرگر است / مس خاصیت اکسیر زر است
گونه چون زر عشاق گواست / کانچه شد گفته بود روشن و راست
عشق نی کار جهان ساختن است / بلکه نقد دو جهان باختن است
عشق نی دلق بقا دوختن است / بلکه با داغ فنا سوختن است
عاشق آنست که ز خود باز رهد / نغمۀ ترک خودی ساز دهد
نه ره دولت دنیی سپرد / نه سوی نعمت عقبی نگرد
قبلۀ همت او دوست بود / هر چه جز دوست بود پوست بود
آنچه با دوست دهد پیوندش / شود از فرط محبت بندش
گر دهد خار ز پیراهن او / که سوی دوست کشد دامن او
بود آن خار به از گلزارش / بیش از راحت شمرد آزارش
وانچه از دوست حجابش گردد / هیچ وصل نقابش گردد
گرچه خود مردمک دیده بود / پیش چشمش نه پسندیده بود

غم او شادی جانش گردد — نام او ورد زبانش گردد

گر بذکرش گذرد هم بسال — نشنید بلبش گرد ملال

گر نه گردد خم چوگانش را — سر نهد ضربت فرمانش را

[illegible] پدر کو بیمر[illegible] — نشود از جام اجل جرعه پذیر

[illegible]ی او — نرهد جسد برضا جوئی او

[illegible]ی اغیار کند — برضای دل او کار کند

[illegible]ره ماند چو جمالش بیند — لال گردد چو زلالش بیند

باشد از لذت صحبت نقصان — لیک شوقش نه پذیرد نقصان

هر دمش حیرت دیگر زاید — هر نفس شوق دگر افزاید

گرچه در بحر بود کشتی وار — تا قیامت خشک لب آید بکنار

هر نفس صد نظر از حور و پری — گر کند در نظرش جلوه گری

کم فتد جانب آنها نظرش — نفرت افزون شود از هر نظرش

غنچه سان باشدش از روی همی — دل پر از یار و ز اغیار تهی

شد چو نرگس که چو بگشاید چشم — بر همه خار و گلش آید چشم

گل همان در نظرش خار همان — نشود جمع گل از خار زمان

همه سبز تازه گل و خشک گیاه — نکند جز بیکی چشم نگاه

نیست آن قاعده عشق و وفا — هست این لازمه صدق و صفا

با کمن بنشیند و از عشق خروش — یا نظر تا انجمن معشوق بپوش

حکایت آن پیر خمیده پشت که در طریق محبت قالب است
[illegible] از نظر معشوق است بین افتاد

چارده ساله مهی بر لب بام — چون مه چارده در حسن تمام

بر سر سرو کله گوشه شکست — بر گل از سنبل تر دسته بست

داد هنگامه معشوقی ساز — شیوه جلوه گری کرد آغاز

او فروزان چو مه و کرده هجوم — بر در و بامش ا[illegible]

ناگهان پشت خمی همچو هلال — دامن از خوا[illegible]

کرده قبله او روی امید — ساخت فریش[illegible]

گوهر اشک بمژگان می سفت — وز دو دیده گهر افشا[illegible]

کای پری با همه فرزانه گیم — نام رفت از [illegible] کیم

لاله سان سوخته داغ توام — سبزه وش پی سپر باغ توام

نظری لطف بحالم بگشای — رنگ اندوه ز جانم بزدای

نوجوان حال کهن پیر چو دید — بوی صدق از نفس او نشنید

گفت کای پیر پراگنده نظر — رو بگردان بقفا باز نگر

که در آن منظره گلرخساریست — که جهان از رخ او گلزاریست

او چو خورشید فلک من ماهم — من کمین بنده او او شاهم

عشقبازان چو جمالش نگرند — من که باشم که مرا نام برند

پیر بیچاره چو آن سو نگریست — تا ببیند که در آن منظره کیست

نوجوان دست وی افگند از بام — داد چون سایه بخاک آرامش

کان که با یاره سودا سپرد — نیست لایق که دگر جا نگرد

هست آیین دوبینی ز هوس — قبله عشق یکی باشد و بس

مناجات در طلب شوقی که ثمره شجره محبت است و نتیجه ثمره دریافت صحبت

ای فروزان ز تو کاشانهٔ چرخ
پرتوی عشق تو شمخانهٔ چرخ

ما درین میکده مستان توایم
دست بر فرق ز دستان توایم

ما نیم از تو چو پیمانه شکست
دست ما گیر که رفتیم ز دست

[illegible]ـد سیاهیم و سفید
از تو فیض ابدی داریم امید

[illegible] نی ما را
دامن از ما بفشان نی ما را

[illegible]شقت گرو است
ناقهٔ کوشش او گذر دوست

[illegible] دل مانده بگل پیوندش
از دو عالم بگسل پیوندش

رو بره آر ز آوارگیش
کن دوای جگر از بارگیش

زاد راه از کرم خویش دهش
شادمانی بغم خویش دهش

محمل عشق متاعش گردان
رقبهٔ شوق زمامش گردان

عقد بیستم در شوق که کمندیست برآورده بکنگرهٔ وصال و نردبانیست رساننده بمنزل اتصال

ای دلت را بکف شوق زمام
سیر عاشق شود از شوق تمام

شوق اگر قائد راهت نشود
کعبهٔ وصل پناهت نشود

شوق قلاب دل آورانست
جاذب خاطر مهجورانست

شوق کوتاه کند راه دراز
[illegible]

شوق برقیست نشیمن افروز
[illegible] را خرمن سوز

گو هر رنج که در راه بود
پیش مشتاق کم از کاه بود

چون زند شعلهٔ شوق از دل تاب
تشنهٔ شوق کشد دریا آب

هر چه تسکین دهد دست رس است | آن نه شوقست هوا و هوس است

بهوس گام طلب نتوان زد | خیمه در کوی طرب نتوان زد

هوس آئین هوسناک بود | جان عاشق ز هوس پاک بود

هوس ابریست ز باران خالی | سایه اش مایه

خوانده کشت امل آب خورد | نه ز تشنه

خواجه دل بسته در اسباب جهان | کشتی افکنده

خفته بر نطع امل مست غرور | طبعش از نفس و هوا پر سر

چشمش از ظلمت شاهد روشن | گشته در کاخ بطالت گلشن

دل او پرده سگی پرده را از | مانده در پرده از و چهره آز

دستش از بازوی خذلان رنجه | زده در دامن حرمان پنجه

پای او در ره سیر کوی خطا | زده گام بجنبش سوی هوا

سعده غارت گر هر پخته و خام | خورده در هم چه حلال و چه حرام

گوشش از قول نصیحت کر کر | رام با زمزمه رامشگر

تا ز خالی هنر دندانش | همه دستور لب خندانش

شبش آبستن هر فسق و فساد | روز او پرده در صدق و سداد

با چنین عقل و صفت کر ناگاه | بشنود خارقی از اهل الله

کز فلان پیر جهان پیمان گشت | قدم خشک زد و پا بگذشت

وان دگر پرده عادت بدرید | کرد پرواز چو مرغان به پرید

وان دگر کرد سوی کوه نظر | کوه سنگ از نظرش شد زر

وان دگر زد بکرامت قدمی | کرد طی بادیه را با قدمی

وان دگر تشنگی همت انگیخت | تشنگی را بدعایی خون ریخت

زین مقالات چو رفت از دل او
کین مقالات شود حاصل او

چشمه‌ها در طلب عمر روان گیرد
شیوهٔ راه نورد آن گیرد

تا اگر شیوهٔ او صدق شمی
نه به تجبره بجنبد دل ماهی

شود شوق فزای
تا به مقصود شود راه نمای

شد محمل مرد
کشد وصل کند منزل مرد

در راه
تا در آن کعبه کند منزلگاه

از وجود او ثقل
افکند در ره مقصود ثقل

کشتی آسایش بهم درشکند
رخت هستیش به دریا فکند

چون در آن موج ز خود دست شوید
افتدش ماهی مقصود به شست

حکایت آن کنیزک و غلام که بر کنار دجله دست از زندگانی خود شستند و بغرقه شدن در آب از خشکی ساحل فراق خلاصی جستند

بر لب دجله چو شه بسط بساط
زد سراپرده خلیفه ز نشاط

داشت در سدهٔ خلافت دو نگار
[illegible]

آن یکی چنگ [illegible]
چنگ تا [illegible] ساز

عکس گلگونه رخسارش [illegible]
بندهٔ حلقهٔ زلفش سنبل

وان دگر ساده غلامی چون ماه
سوده بر چرخ کله گوشه جاه

سرو قدش ز قبا یافته زیب
عقل را نرگس او داده فریب

پرده بودند بهم عاشق زار
عشق سان پرده ز دل هم بردار

لیک از دست رقیبان غیور
می طپیدند ز یکدیگر دور

مجلس از باده چو دیگرگون شد
پردگی را غم عشق افزون شد

پردهٔ نور پس پرده بساخت
چنگ را هم بهمان پرده نواخت

گفت صوفی که دگر وقت رسید
کاید از پرده [illegible]

سوختم از دل غمخوارهٔ خویش
پرده [illegible]

دست زد و پرده ز رخسار گشاد
تشنه لب [illegible]

بیخودی کرد و دل از خود پرداخت
بار خود [illegible]

بود مه طلعت و ماهی اندام
کرد در [illegible]

مهر وی شعلهٔ شوق از دل تاب
خواست [illegible] آن [illegible]

دید چون حال وی آن طرفه غلام
خویش را در پیش انداخت چو دام

گشت صید چشم هواخواهی را
یافت در موج شط آن ماهی را

هر دو گشتند هم آغوش بهم
راز گوی از لب خاموش بهم

لب بلب روی به رو بنهادند
دست در گردن هم جان دادند

مناجات و اظهار شوق و حیرت طلبی بمقام تحیرت

ای که سر رشتهٔ شوق تو [illegible]
[illegible] ز طوق تو [illegible]

داغ بر جان و دل از شوق تو ایم
بنده داغ و سگ طوق تو ایم

گر نه در طوق وفا [illegible] تنگیم
در ره تو چو سگ و کم سنگیم

[illegible] از دل [illegible] پریشان کن
شوق خود روز بروز افزون کن

گرچه از ساغر [illegible] گشتیم
بجگرخواری شوق تو خوشیم

هست بر تو جگرخواری ما
عزت [illegible] جگرخواری ما

[illegible] این [illegible] اب
[illegible] از خواری تو عزت یاب

گر کند بخت ره آموزی او | داغ شوق تو شود روزی او
هرچه جز شوق تو در جان فگار | کار دافسوس و دریغ آرد بار
تا که یه قطع ز افسوس و دریغ | بند اندر کفش از غیرت تیغ

غیرت که عبارت است از حمیت محب صاحب لقطع نظر محبوب یا قطع التفات محبوب از غیر

ای بهر غیر گشاده نظری | در دلت نیست ز غیرت اثری
میکنی دعوی غیرت تا کی | لیکن از معنی غیرت پاکی
غیرت و دیدن اغیار که چه | غیر بین و خبر از یار که چه
دیدن غیر ز غیرت دور است | غیر بین در دو جهان معذور است
دیده کو دیدن شه را شاید | بر رخ غیر نظر نگشاید
عشق شاه آمد و غیرت چاوش | به که چاوش بصد بانگ و خروش
منع اغیار کند از در شاه | غیر را در حرمش ندهد راه
محرم شاه حریم دل تست | شاه همواره مقیم دل تست
غیر شه را بحرم راه مده | بگدا محرمی شاه مده
شاه جو شاه نگه شاه پرست | هرچه جز شاه بشو از وی دست
دست در دامن شه محکم دار | دل بداغ غم او خرم دار
هرچه جز وی ز دلت بیرون کن | داغ شوقش بدلت افزون کن
کمن آن داعیه چون بوالهوسان | که بتابی رخ مهرش ز کسان
نیست مهرش که جهان را عامست | حصر بر خود نه حد هر خامست

خواست ابلیس که آن فیض کرم　　باز برد به ضریب از آدم

آن خود از وی نتوانست برید　　لیک از آن شیوه کشید آنچه کشید

کرد از آن شیوه تو بر شیوه چنین نیست　　لعن را طوق شد گردن [illegible]

این قدر بس ز تو غیرت بدل　　شوی از [illegible]

رشته مهر بد و پیوند کسی　　با وی [illegible]

نه که صد کس به وی انباز کنی　　عشق باز [illegible]

گاه با شاهد هوسش باشی　　به هوا داری او [illegible]

گاه خیمه به در شاه زنی　　دست در [illegible] جاه زنی

گه سوی مهر کنی روی امید　　سازی از خویش سیه روی سپید

گه کنی جامی در ایوان وزیر　　تا شوی از کرمش جایزه گیر

این همه قاعده کافریست　　به خداوند شریک آوریست

نیست بر شرکت کس رخصت دل　　حکم لا یغفر ان یشرک به

چرک شرک از دل غمناک بشوی　　پاک شو پس سوی پاک آور روی

مهر انجا دل آلایشناک　　صحبت پاک نیاید جز پاک

دل در خون نزند تیغ غمش　　کی شود مرغ حریم حرمش

جان که ناید به لب از شوق نیاز　　با لبش گو که چه سان گوید راز

دیده کز دل نه کنی خونبارش　　نیست شایستگی دیدارش

دمبدم شوی ز خون دیده خویش　　پس طلبکاری دیدار اندیش

هر که از محنت هجران نگریست　　کی تواند رخ جانان نگریست

نیست خوش گنج چو رنجی نکشی　　رنج کش گر طلب گنج خوشی

حکایت دیده وری که بگریستی در وقت وداع محبوب

نگریست بعد از ملاقات بجمال نه نگریست

… داغ دل افروزی داشت | در دل از آتش او سوزی داشت
… ایش می بود | بسته در قید وفایش می بود
… می دید | ور جمالش گل دیگر می چید
… ستم دین و دل بست | قطع یاران ز هم آئین وی است
… ست تا خانه بر اندازد شان | خانه در کوی دگر سازد شان
صبح دولت متواری گردد | روز صحبت شب تاری گردد
بر جدائی دل خود بنهادند | بر سر راه وداع استادند
عاشق دل شده برداشت فغان | بر رخ از خون جگر اشک فشان
لیک یک دیدهٔ او اشک فشاند | وان دگر ز آتش دل خشک بماند
چشم تر ناشده زو مسمار | تا نه بیند پس ازان طلعت یار
رشکش آمد که بچشمی که نریخت | اشک چون رشتهٔ صحبت بگسیخت
بار دیگر چو جمالش نگرد | بلکه دیدن بخیالش گذرد
بعد یک چند رسیدند بهم | ساغر وصل کشیدند بهم
سالها همنفس هم بودند | در یکی زاویه همدم بودند
هرگز آن دیده بروئیش نگشاد | کامش از دولت دیدار نداد

مناجات در طلب آتش غیرت افروختن و موانع مقام قدس را سوختن

ای ز غیرت رقم غیر زدای | زین صیقل آئینهٔ غیر نمای

جلوه گر در همه اغیار توئی — وز همه گشته نمودار توئی

در همه کون و مکان غیر تو کو — تا کسی بر تو برد [illegible]

گرد گشتیم درین خانه بسی — نیست [illegible]

هر کسی جسته بغیری پیوند — گر [illegible]

جامی از غیر تو بر دوخته چشم — وز خیال [illegible]

چشمش از طلعت خود روشن ساز — بر دلش [illegible] کن

رو بگردان ز در دوری اش — همت [illegible]

سوز او ساز فزون روز بروز — ز [illegible]

وادی بعد بر او کوته کن — بسراپرده قربتش ره کن

عقد بیست و دوم در قرب که عبارت است از استغراق وجود سالک در عین جمع بغیبت از همه چیز تا غایتی که از صفت قرب نیز

ای ز دوران صف دوران دم قرب — ره فراوان ز تو تا عالم قرب

روز قرب آمد و دوری شب تار — روز چون نیست بشب گیر قرار

دور ازین روز و شب تار یکی — چند چون صبح ازین نزدیکی

چون ده و دولت نزدیکی دست — با ادب بایدت از دور نشست

گر به نزدیکی خود معذوری — غم خود خور که بغایت دوری

پاکبازان که دم از قرب زدند — نام خود بر در قرب زدند

پا کشیدند ازین دیر مغاک — رخت بردند بمطموره خاک

بر سر آب نهادند قدم — برتر از باد کشیدند علم

گرم از آتش بگذشت چو دود — پای کوبان بسر چرخ کبود
یک یک اوج [illegible] کردند — روی در کرسی و عرش آوردند
ساختند از سر کرسی پایه — عرش افگند بسرشان سایه
[illegible] سایه فرو ماندشان — خواب در سایهٔ نکو ماندشان
[illegible]ـر بد جستند — ظلمت سایگی از خود شستند
[illegible]د ایشان را — قرب بر قرب فزود ایشان را
[illegible]ـرهٔ اقبال کشید — دیدن قرب شد پردهٔ دید
[illegible]ـرق در وصل و ز وصل آگه نی — جز از آن قبلهٔ اصل آگهی
پردهٔ قربتشان آمد حجب — فارغ از پرده در خوف و رجا
لیک آنانکه ز قرب آگاهند — جان ز آگاهی آن می کاهند
گرچه از قرب نوازش یابند — هردم از بیم گدازش یابند
که مبادا بزوال انجامد — بدل اندوه و ملال آرامد
حال شان باشد از آن دیگرگون — دیده پر آب بود دل پر خون
چهرهٔ دولتشان گردد زرد — نفس غیرتشان آید سرد
شعله در رشتهٔ جان اندازد — همچو شمع از تف آن بگدازد

حکایت سوال و جواب ذوالنون با آن عاشق مفتون

والی مصر ولایت ذوالنون — آن باسرار حقیقت مشحون
گفت در مکه مجاور بودم — در حرم حاضر و ناظر بودم
ناگه آشفته جوانی دیدم — نه جوان سوخته جانی دیدم
لاغر و زرد شده همچو هلال — کردم از وی ز سر مهر سوال

که مگر عاشقی است شیفته مرد ... که بدین گونه شدی لاغر و زرد

گفت آری بسرم شور کسیست ... کش چو من [illegible]

گفتمش یار بتو نزدیک است ... یا چو شب [illegible] و تاریک است

گفت در خانهٔ او هم همه عمر ... خاک کاشانهٔ او [illegible]

گفتمش یکدل و یکرو است بتو ... یا جفا کار [illegible]

گفت هستیم بهم شام و سحر ... بهم آمیخته [illegible]

گفتمش یار تو [illegible] ... با تو همواره [illegible]

سازگار تو بود در همه کار ... بهر او [illegible]

لاغر و زرد شده بهر چه ... [illegible] شده بهر چه

گفت رو رو که عجب بیخبری ... که ازین گونه سخن درگذری

محنت قرب ز بعد افزون است ... جگر از هیبت قربم خون است

هست در قرب همه بیم زوال ... نیست در بعد جز امید وصال

آتش بیم دل و جان سوزد ... شمع امید روان افروزد

مناجات در انتقال از حال قرب بحیا

ای که چون روح بتن نزدیکی ... چون رگ جان بتن نزدیکی

بلکه نزدیکتری از رگ جان ... لیک دور اند ازین فهم کسان

قرب تو گر نهد پیش قدم ... باز گردد همه عالم بعدم

گر ز ما دور نشیند همه کس ... هستی ما شود از قرب تو بس

دور و نزدیک ز تو بهره ورند ... وز بساط کرمت طعمه خورند

در رهت قطع مسافت [illegible] ... وصل جستن بسفر [illegible]

چیست قرب تو ز خود ببریدن ... دامن از کون و مکان درچیدن

روز جامی که ز قربت دورست — تیره گشته چو شب دیجورست

از فروغ رخ خود نورش ده — غم هجر از دل رنجورش نه

تا ویند سر قرب تو صفا — در کشد روی بجلباب حیا

و سوم در حیا که بمحافظت ظاهر و باطن است از احکام الهی بسبب مراقبه نظر حق

ای سپر افکنده ز رخ ستر حیا — هیچ ازین کار حیا نیست ترا

خیره چشمی چه کنی اختروار — همچو خورشید حیائی پیش آر

دل تو مزرعه تخم وفاست — نم آن مزرعه باران حیاست

نشو و سبزه ز بستان نوخیز — تا شده ابر بهاران باران ریز

خوبی که برخ ز حیا دارد گل — زان نسیم نشو و نما دارد گل

غنچه گر ز شرم برخ بست نقاب — زان نقابست ز رو گوهر یاب

نخل ور باشد ازان حاصل او — منبسط گشته ز شادی دل او

لاله گر ز شرم برخ دارد داغ — سرخ رو گشته از انست بباغ

بنگر آن سوسن شرمنده که چون — از زبان نامده حرفیش برون

لاله سبز هم در صف سوری و سمن — شد بآزادی مشهور چمن

خیره چشم است ببستان نرگس — که ویدجام بمستان نرگس

زان سبب دیده اش از نور تهی — مانده نی خاصیت نور دهی

خوبی که از شرم نشیند بجبین — تازه رو باشد ازو شاهد دین

انکه بر صفحه ز صفا شب تار — که بود در تگ چه در تن نهار

از نفور بصر نور فشان
بیند از ره روی مور نشان

ناظر حال تو باشد شب و روز
تو هم از ناظر خویش [illegible]

ناظر ناظر شد آدمی باش
حاضر [illegible]

بو که شد منزلت آید پیش
که تا [illegible]

در مقامی که کنی قصد گناه
گر کسی [illegible]

شرم داری ز کهتر در گذری
پرده [illegible]

شرم بادت که خداوند جهان
که بود [illegible]

بر تو باشد نظرش گاه بگاه
تو کنی در نظرش قصد گناه

حکایت یوسف و زلیخا که پرده پوشی زلیخا پرده کشای دیده یوسف آمد تا حق را ناظر خود یافت و از نظر زلیخا روی بر تافت

چون زلیخا ز سر کنعانی
ماند در دائرهٔ حیرانی

باز وصل عشق به روز در آورد
تلخی هجر در و شور آورد

کردش از انجمن پیدائی
جای در زاویهٔ تنهائی

ست حجاب از نظر اصحابش
پردهٔ غلقت الابوابش

دامن عصمت شان کرد رها
میل خفتن به هم جستن جا

شوق لب شد ز کف هر دو زمام
هر دو گشتند بهم طالب کام

ناگهان جست زلیخا از جا
از سر بخت طرب پرده ربا

تا شود مانع دید او کسی
پرده پوشید به رخسار کسی

یوسفش گفت به صد گونه شگفت
که چه چیز است پس پرده نهفت

گفت دارم صنمی از زر ناب | پای تا سر گهر و لعل خوشاب
سالها شد که هوادار ویم | روی بر خاک پرستار ویم
[illegible] پس از چندین سال | بینمش فاش درین ناخوش حال
[illegible] قاصر نظرم | من بدین شرم سزاوار ترم
[illegible] نفع و ضرر | که خود آراستی از گوهر و زر
[illegible] و پیش | دیده می بندمش از دیدن خویش
[illegible] زان پاک که نفع و ضر از وست | بحر و کان چه؟ که پر گوهر از وست
چون نباشم خجل و شرمنده | سر نشوید به پیشش افگنده
این سخن گفت و بدر روی نهاد | بر زلیخا در حرمان بگشاد

مناجات در طلب حیا از نقائص بشریت و تحقیق بخصایص حریت

ای اولی اجنحه مرغان سر خویش | کرده از شرم تو زیر پر خویش
کار آدم ز حیایت شده سخت | ستر خود ساخته از برگ درخت
شب ز انجم نظر افروخته است | چشم خجلت بزمین دوخته است
صبحدم کرد گذر کار سپهر | اشک ریزی بود از گرمی مهر
بنده جامی که کمین بنده تست | در ره عجز سر افگنده تست
چون مه آورده رخ اندر کمی است | حلقه گشته بدر محرمی است
محرم حلقه برازش گردان | وز در بیهوده بازش گردان
گر بود حرص و هوا را بنده | سازش آزاد ز بندش شرمنده
چون بشسته بندگی افتاد و شود | هرچه شرم آید از آن ساده شود
زین رقم بر ورق ساده گیش | حرف آزادی و آزادگیش

عقد بیست و چهارم در حریت که طوق بندگی حق را گردن نهادن است و ربقه بندگی خلق از گردن [illegible]

ای فلک زاده اقلیم وجود | پرورش [illegible]
سایبان حرمت چرخ برین | تکیه‌گاه [illegible]
ولقد کرّمنا تاج سرت | وحملنا [illegible]
کوه در خدمت تو بسته کمر | کان [illegible]
بحر هم شیفته بکار تو درست | بهر [illegible] در و حلیه [illegible]
که دهد تحفه دُر از صدفت | که نهد تحفه بهر جان تو لطف
از پی مطبخ تو جانوران | گله گله بدر و دشت چران
باغ صد میوهٔ خوش پرورده | نقل بزم تو مهیا کرده
هر چه زیر فلک نه سرو بن | هست القصه چه نو و چه کهن
همه بهر تو و تو بهر خدای | تا هم از ربقهٔ غفلت بدر آی
باز گونه مکن این وضع بهیچ | که دو منزل نبود کار بپیچ
نیستی باد چو صاحب هوسی | در میاویز بهر خار و خسی
نیستی آب چو آلوده ولی | در میامیز بهر لای و گلی
نیستی خاک نه زین پستی | قدم همتی به بالا دستی
گرمی ار داده چون آتش باش | هر چه پیش آید ازان سرکش باش
از خسان سرکشی آزادگی است | با کسان بستگی افتادگی است
تا بهمه بنده هر خس باشی | بندهٔ هر کس و ناکس باشی
چیست خس هر چه نه شایستهٔ تست | کش بهیچی نتوانی دل بست

از همه بگسل و با او پیوند | بنه از بندگیش بر خود بند
تو که از بند همه آزاد شوی | بسته بندگیش شاد شوی
شاه بی ... دست مشو ... | ... بهر طلبکار می فرد
...ش کونین بشوی | ترک آسایش کونین بگوی
ن ... | دل ببر از زر آویزش غیر
... آزاده | لوحه از نقش تعلق ساده
... دور ز بین باد و بار | ننشیند بضمیر تو غبار
ور ز صحبت گذرد آب زهر | نشود دامن تجرید تو تر
ور جهان شعله زند آتش وش | وقت تو گردد از آن آتش خوش
زیر این دایره زنگاری | گل بود خار عزیزی خاری
رونق گل مطلب از خارش | مشو از بهر عزیزی خوارش
آن زمان خلعت عزت یابی | کز رخ از عزت او بر تابی

خواری

حکایت آن پیر خارکش که خار خواریش گل عزت میکشاد و جوان رعناوش که گل عزتش بوی خار می داد

خارکش پیری با دلق درشت | پشته خار همی برد به پشت
لنگ لنگان قدمی بر می داشت | هر قدم دانه شکری میکاشت
کای فرازنده این چرخ بلند | وی نوازنده دلهای نژند
کنم از جیب نظر تا دامن | چه عزیزی که نکردی با من
در دولت به رخم بگشادی | تاج عزت بسرم بنهادی
حد من نیست ثنایت گفتن | گوهر شکر عطایت سفتن

نوجوانی به جوانی مغرور — رخش پندار همی راند ز دور

آمد آن شکرگذاریش بگوش — گوسفندهای [illegible] خوش

خار به پشت زنی زنبیسان گام — دولتت [illegible]

عمری در خارکشی باخته — [illegible]

پیر گفتا که چه عزت زین به — [illegible]

کای فلان چاشت بده تا شام — نان و آبی که [illegible]

شکر گویم که مرا خوار نساخت — [illegible]

بر در حرص شما بنده نکرد — در بر شاه و گدا است نگرد

داد با این همه افتادگیم — عز آزادی و آزادگیم

مناجات در توجه از مقام حریت بعبودیت

ای غمت مایهٔ دهشادی ما — بر درت بندگی آزادی ما

بندهٔ خاص تو آنست که بند — برد دل از بندگی غیر تو بند

فارغ است از دو جهان در دو جهان — نه عیان بسته بچیزی نه نهان

جا گرفته به لب خشک زمین — گشته در کوی فنا خاک نشین

نشده خاطر او بسته بهیچ — نه دلش یافته پیوند بهیچ

تافته روی ز روی همه کس — روی در روی تو آورده و بس

جامی از بندگی خویش ملول — دارد از خواجگیت چشم قبول

بر درت عز قبولیش بده — در رهت اذن دخولیش بده

بر وی افشان ز ره خود گردی — بر دلش نه ز غم خود دردی

افگن از منزل بیدردانش — رخت در کوی جوانمردانش

عقد بست و نهم در فتوت که بار خود از گردن خلق نهادن است
و زیر بار خلق ایستادن

میزنی گام پی دانه خویش
زین هنر پایه خود عالی کن
سر دهی آیین جوان مردی نیست
در پی حاجت مسکینان باش
تا بآن بزم کسان افروزی
شیوه یاری و غمخواری ورز
با گل و خس همه یکسان ریز
بملامت دل یاران مشکن
گر ببینی گنهی در گذران
همه آلایش از آلایش پاک
خویش را از دگران بیش مبین
بس خرابی که شود پرده گنج
که گنجینه پیمان داد و بهار
که زند آب بران ابر بهار
پشت پای ابنا ز دنیا ان گردی
چه که با خود کنی از بهر خدای
نام و ریشتو بفتوت جو خلیل
که بعهد گونه خطا ریشتو

سر و پایه خویش
خالی کن
سر دهی مست
روزی از قوت تنهان باش
شو شمع که خود را سوزی
با بد و نیک نکو کاری ورز
ابر شو تا که چو باران ریزی
چشم بر لغزش یاران مفکن
در گذر از گنه و از دگران
باش چون سبحه ز آلایش پاک
همچو دیده بسوی خویش مبین
بس عمارت که بود خانه رنج
با همه باش بصلح آوری
همچو آن بچه خاک از خس و خار
گفت بار ابنا و زنان و ردی
ور بسوی داوریت افتد رای
بت خود را بشکن خوار و ذلیل
بت تو نفس هوا پرور تست

بسط کن بر همه کس خوان کرم — بذل کن بر همه همیان درم

گر براهیمی اگر زردشتی — روی در هم مکش از [illegible]

باز کش پای ز آزار همه — دست [illegible]

هرچه بد بینی بکسی باز مجوی — دل ز [illegible]

آنچه بخشند چه بسیار و چه کم — نیست [illegible]

طفل چون صاحب احسان گردد — زود از [illegible]

هر چه بخشند ازان به نتواند — که دگر [illegible]

تا توانی بکشا جیب کسان — منگر در هنر و عیب کسان

عیب بینی هنر خندان نیست — هدف قصد هنرمندان نیست

هرچه باشش نه پسندیده کنی — بهتر آنست که نادیده کنی

دل ز اندیشهٔ آن داری دور — دیده از دیدن آن سازی کور

بو که از چون تو نکو کرداری — بدل کس نرسد آزاری

حکایت آن جوان مرد که چون بر روی معشوق که چشم روشنش بود آبله خود را نابینائی فرانمود تا معشوق بداند که عیب وراهمی نبیند

آن جوان مرد زنی زیبا خواست — خانهٔ دل بخیالش آراست

لیک از ان پیش که بنشیند بهم — وز پی وصل نشینند بهم

آن صنم عارضه پیدا کرد — بر سر بستر و بالین جا کرد

ز آتش تب برخش تاب نماند — ز آبله بر گل او آب نماند

اختر بخت من افزون ز شمار   ماند بر ماه رخش ثابت وار

قرص خورشید رخش پرزده شد   چون خویش بهم برزده شد

داده چون قصه شنید   دیده بربست و برخ پرده کشید

ائی میکرد   دردمندانه جدائی میکرد

بسرم   مانده از نور سواد بصرم

دو نفیر   که فغان از اثر چرخ اثیر

شکیبائی برد   وز کنم گو همه رسوائی برد

پیر از آن هر دو بهم بنشستند   شاد و ناشاد بهم پیوستند

هر دو کور از معاشی میکرد   زن ز کوریش دریغی میخورد

آن نکو زن چو بس انسانی هست   که دریغا همه آفات بجست

شیمه در عالم تنهائی زد   هر دو خالی دم بینائی زد

لب گشاد و بحریفان بسوال   شرح جستند ز کیفیت حال

گفت آن روز که آن شخص حسود   مانده از آنکه در بین مقصود

نظر از جمله جهان بربستم   بس ز افسوس وفا بشکستم

تا نیاید که من آن کس بینم   دامن خاطر از وحی چینم

در دلش تا به ازان اندوهی   بضمیرش نرسد مکروهی

چون ازین دیده تحت بربست   لب ز بیهوده چه او بربست

فارغ از هر غم افزائی خویش   کردم ایثار به بینائی خویش

همه گفتند که احسنت ای مرد   وز حریفان بجهان مردی فرد

غایت دین و مروت این ست   حد امین فتوت این ست

مناجات در استعمال فتوت بصدق

ای جوانمردی مردان از تو
جنبش راه نوردان از تو

ما برای تو جهان گردانیم
در وفای تو جوان مردانیم

جز به مهر نیست جهان گردی ما
جز به جان نیست جوانمردی ما

فسخ آنکس که سرافرازی ماست
در رهت پا [illegible]

سر تو لی چنین سرافرازان را
جان تو [illegible]

جامی از شیخ طلب آمده سیر
بر درت [illegible]

هر خلقت [illegible] از کیش او را
[illegible]

چون حباب از غنا گردان
در طلب گرد جهان [illegible]

با دل تنگ و درون [illegible]
شد بر [illegible] کوی [illegible]

فیض نور بخش [illegible] عالم صدق
تا چو صبح از تو برآرد دم صدق

عقد بیست و ششم در صدق که عبارت از آنست که ظاهر باطن را راستگو باشد بلکه باطن از ظاهر بهتر

ای که کردی زبان را به دروغ
برده بستان ز کلام تو فروغ

این نه شایسته هر دیده ور است
که زبانت دگر و دل دگر است

از ره صدق و صفا دوری چند
دل قوی ساز که [illegible] چند

رو سوی [illegible] احسان کن
ظاهر و باطن خود یکسان کن

یک دل و یک جهت و یکرو باش
ور دو رویان جهان یکسو باش

از همه خیز و بهر جا مثلیست
راستی رستی نیکو مثلیست

راست جو راست نگر راست نشین
راست گو راست شنو راست ببین

تیر اگر راست رود بر هدفست / ور رود کج ز هدف بر طرفست

رو رقمهای الف نیز بشمر / که الف از همه باشد برتر

بنگر

تختهٔ ابجد به کنار / که در آید الف اول بشمار

...بد حکمت طلبی / نیست جز راستی آن را سببی

...ت که سرور باشی / در حساب از همه برتر باشی

...ر هستی تست / پایه افراز فزون دستی تست

...کذب بود هیچ کسی / بکسی گر رسی از صدق رسی

مثل از کذب

صبح کاذب بزند کذب نفس / نور او یک دو نفس باشد و بس

صبح صادق چو بود صدق پسند / علم نورش از آنست بلند

دل اگر صدق پسندیت دهد / بر همه خلق بلندیت دهد

ور گر از کذب گزیند عملی / علم او بنشیند بدمی

صدق پیش آر که صدیق شوی / گوهر بحر به تحقیق شوی

گر تو چه

آنچه صدیق نبی راست خلف / باشدش بر دگر اصناف شرف

گر بدین قاعده برهان خواهی / بهر که بحالش ز قرآن خواهی

آنست صدیق که دل صاف شود / دعوی او همه انصاف شود

وعدهٔ او بوفا انجامد / دلش از غش بصفا آرامد

در درون تخم امانت فگند / ور برون خار خیانت بکند

برفتد بیخ نفاق از گل او / سر زند شاخ وفاق از گل او

نه درو رنگ تکلف باشد / نه درو بوی تصلف باشد

دامن همت صدیقان گیر / در ره خدمت صدیقان میر

بو که بر جان تو خالی ز قصور / از صفای دل شان ریزد نور

مس قلب تو از آن زر گردد | سنگ بی قدر تو گوهر گردد

حکایت کعبه روی که بسبب راستی از کیسه ناراستی [illegible] آن ناراست سرگشته و پریشان [illegible]

رهروی کعبه تمنا می داشت | لیک [illegible]

کعبه استش بود بلی مادر او | طوف [illegible]

نیک زن رخت چو زین خانه ببست | سخن خانه [illegible]

زان سخن کرد چو آمد شبها | جیب [illegible]

شد عصا در کف و نعلین بپا | در ره کعبه [illegible]

چون ز ره مرحله چند برید | ناگهش راهزنی پیش رسید

گفت ای شیخ چه داری در جیب | جیب پر زر بود از صدق [illegible]

بود چون راست رو و راست سیر | شیوه راستی از دست نهشت

گفت در جیب پی توشه راه | هست دینار زرم [illegible]

راهزن گفت برون آر میان | هر چه داری بتنگ جیب نهان

بسته آخر او یکایک بشمرد | بوسه ها داد و به او باز سپرد

گفت کافتاد ازین کاشتیم | در کم و کاست کم و کاستیم

صدقت از کذب رهانید مرا | تا به پیرانه سر ساخت مرا

ناوک صدق تو آمد به تو سخت | آهوی وا هوسک قید تو ساخت

پس با حاج و سپاه غالب | ساخت همره که خویشش راکب

که بدین راحله در راکب [illegible] | کرد مشت سیم اینک از پی

سال دیگر بجهان [illegible] | در پی او بحجم راحله راند

راستیم

هر دو بودند سهیم پیر و مرید | تا بحبل رشتهٔ صحبت ببرید

مناجات در انتقال از صدق باخلاص

...ت علم صبح سفید | صادقان را بتو خوش صبح امید

...قسیم علم | جز بهمت ز ازل نازده دم

...چاک زنیم | علم صدق بر افلاک زنیم

...چو گردون ریزیم | چون شفق اشک بخون آمیزیم

...ب صدقی بدل ما افگن | تا شود زان نفس ما روشن

برسانیم بروشن نفسی | تا کسان را بمقامات کسی

هست در کشمکش نفس نژند | جانی از ناکسی خود گله مند

مده از گرم روان واپیش | برهان از کسی و ناکسیش

گرچه راهی بخطا پیموده | از عملهای ریا آلوده

بخلاصی ز ریا خاصش کن | حلقه کوب در اخلاصش کن

عقد بیست و هشتم در اخلاص که پای همت بر سر هوا نهادن و گردن ارادت از ربقهٔ ریا گشادن

ای بخود رسته که چون شاخ گیا | مید هر جنبش تو باد هوا

تا کی از باد هوا جنبیدن | چون هوا نیست خوش آرامیدن

هست جنبش ز هوا عادت خس | جنبش از بهر جسد باید و بس

چون هوا آید جنبش کم کن | کوه سان پای زمین محکم کن

ور خدا خواهدت از سرکشی پای | بر ثبات پای نه و در ره او در آ...

دامن ازین وادی خونخوار بکش   دامن از صحبت اغیار بکش

روی در قبله یکرویی کن   خلق بگذار [illegible]

تا کی از دین بسجدی ره تو را   گر بهیچ شاهی [illegible]

چون نباشد نظر کس بتو باز   وانه [illegible]

ننهی آن گونه پی سجده جبین   گو [illegible]

وقت سجده که بسوی خانه بود   [illegible]

نه دران سجده وقاری بود   [illegible]

در بود هیچو توئی حاضر تو   که دران سجده بود ناظر تو

دیده ماند سر تو سجده شناس   هیچو درگاه سر گاو خراس

سجده جز بهر خدا شرک بود   شرک بر چهره جان چرک بود

رستی از چشمه اخلاص بجوی   ورنه رخ جان خود آن چرک بشوی

چیست اخلاص دل از خود کندن   کار خود را بخدا افکندن

نقد دل از همه خالص کردن   روی چون زر بخلاص آوردن

دل ز اسباب جهان بنهادن   دیده بر چهره جانان بگشادن

ساختن از دو جهان قبله یکی   تافتن روی ز [illegible] بیشکی

گر بری ره بچنین اخلاصی   باشی اندر صف مردان خاصی

خطبهٔ قرب بنام تو شود   جبههٔ وصل بکام تو شود

سهو تو چه شود و سهو صواب   منزل تو پایهٔ احسان و ثواب

محرم کعبهٔ اقبال شوی   محرم پردهٔ اجلال شوی

حکایت آن عجمی که کلمات عربی شنید [illegible]

دست اخلاص بآمین برداشت هر چند دعا بشنوانا شعوری نشود

...چند بهم ذوق کنان	لب گشادند بثنا و سخنان
...حکایت می کرد	یکی از وجد شکایت می کرد
محمل ... گشته	یکی از وادی و ساحل می گفت
...ان عرب	یکی از مستی و اسباب طرب
...معنی از ملک عجم	زده بر منزل آن قوم قدم
لیکن او پیش ره نه بود	وز زبان عرب آگاه نبود
شد گمانش که دعا می خواهند	سخن از حمد و ثنا می رانند
طلب عفو گنهگار بهاست	بر در لطف غفور از بهاست
او همانجا بتواضع بنشست	گریه و آه و فغان در پیوست
هر چه آن قوم بیان میکردند	نام اسرار بیان می کردند
او بتقلید همان را می گفت	گوهر اشک بمژگان می سفت
خشنود میگفت و دعا می پنداشت	ذم همی خواند و ثنا می پنداشت
لیک چون پیش آن خاص کلام	بود در معنی اخلاص تمام
یافت در باره او حسن دعا	داد خاصیت غفران رضا
چشم او ... دعوت از شوکت دو	جرم او عفو گناهان مغفور
کرد از اخلاص ز تقصیر بری	بر مس قلب خود اکسیر گری

مناجات در استقبال از اخلاص محمود

است بهیچ دل عشاق دو نیم	خطر مخلص را قدر عظیم

وای مخلص اگرش آید پیش — خطر دیدن اخلاص خویش
دید اخلاص ز خود اشمر اگست — نعمت
کار مخلص همه نقص ست و خلل — کسر
کسر مخلص ز وی و فتح ز تست — کس
بی تو جامی تنی آمد بی روح — برتن
هر عمارت که ز وی ویران کن — همچو گنجینه
کیست او تا دم اخلاص زند — یا قدم
دار در سایهٔ انعام خودش — بهره مند از کرم عام خودش
کن از حرص و هوا پابستش — گوهر جود نه اندر دستش

عقد بست و ششم در بذل و جود اول آن اعطای درهم و دینار و آخر آن بذل وجود

ای درم گرد تو بسیار شده — دین تو بر سر دینار شده
گنج جود است کف تو بپسند — از سر انگشت بر انجا دو سه بند
دست بسته بود از مرد درشت — بهر آن دو درم چو پایان مشت
مشت پر زر که نشاید بگسل — مشت پر کرده بود بر سائل
کف بی جود ز شوخی خوب — بر گدایان ز قفا سیلی کوب
پنجه جود و بساحت بگشای — بر درم جود و راحت بگشای
غنچه سان خورده چه پیچی بورق — خیچ کن همچو گل آن زر البلق
موجب قبض بود جمع درم — مایهٔ بسط و طرب بذل کرم
بین گشت اکه بجستی درم — قبض و بسط از درم و بی درم

باش چون حقه که هست از زر و مال ‌ ‌ خواه پر خواه تهی به یک حال
نه چو همیان که ز زر وی زر لیش ‌ ‌ سینه پر فقر بری و لاغر لیش
نه که چون پر از سیم و زر است ‌ ‌ به میان تو چو زرین کمر است
... پسندان ‌ ‌ خیز بپا خدمت حاجتمندان
... ی زبر ‌ ‌ کان ز امساک شود زیر و زبر
... ب ‌ ‌ ریزد بر خاک و بر اغوش چو سحاب
... ز فلس از یک تن ‌ ‌ بار منت منهش به گردن
... ز فقر اگر آید پیش ‌ ‌ گاه هم از منت از آن اندیشی
چون عطا بخشش خدا آرد و بس ‌ ‌ به که دانا ننهد منت کس
در کرم حیله گری بیش مشو ‌ ‌ چو در او نگذری پیش منه
چیست چندین عظمت و جبروت ‌ ‌ پشت لب بر زدن و باد بروت
کیسه بیشتر از کان که شنید ‌ ‌ کاشد گرم تر از آتش که دمید
هر زر و مال که بخشید و دهی ‌ ‌ باید از وجه پسندیده دهی
به ستم سیم ستانی ز کسان ‌ ‌ تا کشی خوان کرم بهر خسان
نیست لایق تر ازین هیچ کرم ‌ ‌ کز کسان باز کشی دست ستم
تحفه کز کسب نشاید بخشند زر ‌ ‌ بخل صد بار ز جودش بهتر
جود او دو شد از تشریف ‌ ‌ بخل او بخل سعادت ثمر است
بالت از دزد و بتاراج افتند ‌ ‌ به که در کف محتاج افتند
ابر باید که به صحرا بارد ‌ ‌ ز آن چه حاصل که به دریا بارد
سینه پر سبزه و گل صحرا را ‌ ‌ می کند آبله رو دریا را
دل فاسق که بنه رشته وی ‌ ‌ مجلس فسق وی آباد کند

بی تفضل کنی با درویش — مطلب شاهد و شمع آور پیش
طالبی در زر باخته است — ظلم را تیغ زر انداخته است
از زر و سیم به وجه حسن — ظلم را تیغ زر اندود
هرچه بخشی که بگیرے دگرے — آن نه ...
تخم تلبیس بود دانه دام — نیست ...
صید گرداند که افشاند — سیکند حیله ...
هستے ورزد درین کاخ سپهر — هیچ خور...
فیض خورشید به هر شیب و فراز — بهر نفعے که بود گرد و باز
در عطا همت و ثنای مطلب — در عطا خواه جزای مطلب
ور نهد زود و صد رخت گنج بجنگ — باز ده گر چه گشتد کار بجنگ

حکایت اعرابی که در مقابله احسان کرم بدره دینار و درهم همسایان به تخویف از زخم نیزه باز پس گردانید

...اعرابی شتر قانع و شیر — در یکے بادیه شد ... گیر
...سان خیمے زار باب قبول — شب دران بادیه کردند نزول
...ست هر دو از مهمانی شان — شتری بود بقربانی شان
دیگر را نه بشینه سپرد — بهر ایشان شتری دیگر برد
گفتند که باقیست هنوز — چیزے از داده دوشین امروز
تماشاک زبس مانده دوش — دیگ جود آید امروز بجوش
دیگر تکبیرم و زرنی پشت — کرد حکم شتری دیگر کشت

بعد از آن بر شتری راکب شد — بهر کاری ز میان غائب شد

آمده چون خوان نوالش خوردند — عزم رحلت ز دیارش کردند

[illegible] سان و کرم بگشادند — بدره زر بعیالش دادند

[illegible] خود از دیده — میهمانان کرم ورزیده

[illegible] ابی از راه — دید آن بدره در آن منزلگاه

[illegible] چیست زبان بگشودند — صورت حال بدو بنمودند

خواست بدره بگرفت و نیز بدوش — وز پی قوم برآورد خروش

کای سفیهان خطا اندیشه — وی لئیمان خساست پیشه

بود مهمانیتم از محض کرم — نه چو بیع از پی دینار و درم

داده خویش ز من بستانید — پس رواحل بسوی خود رانید

ورنه تا جان سپرد از تن تان — ور تن از ضربه کنم بوزن تان

داده خویش گرفتند گذشت — وان عرابی ز قفاشان برگشت

مناجات و انتقال از [illegible]

ای محیط کرمت عرشش صدف — همه شیان در طلبت باده بکف

ما که لب تشنه احسان توایم — کشتی افتاده طوفان توایم

[illegible] کشتی دار — بسلامت برسانش بکنار

[illegible] ساحل [illegible] — [illegible] کشتی ما را بشکن

[illegible] ما را بگشا [illegible] — [illegible] ما را [illegible]

[illegible] کشتی خود [illegible] — وارد از [illegible] تواضع قبول

[illegible] — دامن از گرد خطایش بفشان

بنگر اندر وی و شاه منش کن … بنده چو پیر شد آزادش کن

بخشش ده که ترا بشناسد … نعمت را ز بلا بشناسد

کمر خدمت طاعت بخشش … [illegible]

عقد بیست و نهم در قناعت که بر حضرت وقوف و چشم طمع بر یاوری نگشودا

ای کمربسته به صد حرص چو مور … دا[illegible]

خرمن هستی تو شد جو جو … بهره [illegible]

چون شوی هیچ ندانم حالت … دور گردون چه کند پامالت

در کمینت شده دوران دورنگ … تیغ زد بر دل تو همچو پلنگ

حرص در جان تو موشیست که جوش … تا به رحمت نرسد آفت موش

گر دو عالم زر و زیور شود … دیدهٔ حرص کجا سیر شود

صاد کن سلک حروفش گرهی … راست چشمیست تهی از سیری

چند ورزی ز تهی تحمیل … چیست زین عمر درازت حاصل

دست از آز بپرداز که هست … ماهی از آز گرفتار بشست

خاطر از آز تهی کن که مدام … مرغ را آز کند بستهٔ دام

حرص در کن مکن و بین هنرست … حرص در کشتن کشت خود خطرست

گلخن حرص بود تیره و تنگ … کن بگلزار قناعت آهنگ

گل که از خار قناعت خیزد … نافه در ناف ریاحین بیزد

کنز لا یفنی ازوی گهریست … مال لا ینفد ازوی خبریست

آن گهر زیور گوش خردست … وین خبر مایهٔ عیش ابدست

فاقه قاف قناعت عنقا — نیست جز باعث انواع عنا

کنج خالی ز قناعت سنج است — هم قناعت که قناعت گنج است

دنیا هم که ترا هست بسند — چون و بدست آن شنو خرسند

ات ساز و — هنر بسیار که دور انداز و

ده آست — طامع اندر طلب بیهوده است

اب ساز — سوی نا آمده گردن مفراز

رست رسا — گر همین عزت نفست بس است

ره آن سوی قناعت تا بی — زندگانی خوش آندم یابی

هست زیر فلک گردنده — قانع آزاده و طامع بنده

نیست جز قاعده بیخردی — از طمع بندگی هیچ خسی

حکایت آن حکیم که از تره زار جهان بشاخ چند تره قناعت کرده بود و از خوان جهانیان ان طمع برکشیده

مے شد آن خاصگی شاه بدشت — بر کنار تره زاری بگذشت

تره کارے ز قضا بر لب جوی — بود از آلودگی گل تره شوی

نان تره هر چه همی ماند در آب — طعمه می ساخت حکیمی بشتاب

خاصگی گفت بدو کای سره مرد — کس ندیدم که به نیسان تره خورد

تره تو که نه نان دیده فروغ — نه بکار ترا هیچ فروغ

گر چو ما خدمتی شاه شوی — صاحب مرتبه و جاه شوی

دسته تره که بر خوان بودت — پهلوی بره بریان بودت

لقمه تره که با بره خوری — به ز هر تره که [illegible] خوری

گفت با خاصگی شاه حکیم
کای ز جاه آمده در جاه مقیم

گر چو یار او قناعت سپری
سحرگاه قناعت گذری

باشد از خوان جهان تره بست
خور [illegible]

لکم خدمت شاهت چو کند
[illegible]

شاه از خلعت شاهی بیرون
[illegible]

پیش تخت سر افکنده شوی
[illegible]

در دیار می کند [illegible] آباد بیست
[illegible]

مناجات در [illegible] قناعت

ای خداوند نعمت شاه همه
بندهٔ تو بنده و آزاد همه

روی در قبلهٔ احسان تو ایم
بندهٔ بندهٔ خوان تو ایم

سر یافته قناعت ز تو یافت
دل یافته قناعت ز تو یافت

حرص ما نیز ز تو صد بیرون است
هر چه گوییم از آن افزون است

زان گرفتار صنائع نشویم
گر تو هم بند [illegible] نشویم

جامی از حرص و قناعت [illegible]
ور ره همت محمل طاعت بسته

بار رخش از ره منزل برسان
رخت کش از موج بساحل برسان

شعله در خرمن پندارش زن
سکه بر صفحهٔ دینارش زن

ز آتش عشق شرارش بده
بنده قرب قرارش بده

پشت کبرش که ندید است شکست
ملکه کوب تواضع کن پست

عقد سی ام در تواضع که [illegible] بلندی [illegible]

[illegible] گذشته [illegible] سرت از [illegible]
خیره بنشستی [illegible] بین

[illegible] وی واسنا جلال آن شان
آستین [illegible] سر [illegible] فشان

گر در است که گذشت [illegible]
وار هی از دیده خورشید [illegible]

[illegible] از شنوی [illegible] پیش
بعلب یکی نه کشایی لب خویش

[illegible]ست جلالت که سزاست
وین چه طغیان و ضلالت که سزاست

[illegible]یران نظری
نه نیابت با سیران گذری

[illegible] از خویش تهی
ور همه در نظر خویش [illegible]

[illegible] بباید کار [illegible]
جز خدا را نکه خرسند دار بود

شو [illegible] دوان [illegible] افکن
[illegible] چو [illegible] چو زن

همت اصل [illegible]
تا کی از بد گهری با و سنی

[illegible] داغ
[illegible] باد شود [illegible] چراغ

راه بیرون [illegible] عبارت [illegible]
ور حقیران بحقارت [illegible]

[illegible] است همت عالی
چه بیشش از نقد عبارت خالی

پیش [illegible] شود تیز نگاه
لعب شطرنج شود شاهی شاه

تا [illegible] سگان [illegible]
غیر بازیچه شب [illegible]

وای تو گر نچنین آگاهی
بحقارت نگری تا گاهی

دین و دنیات همه هیچ شود
رشته جانت گلو پیچ شود

چو نشد بین همه نیک و بد را
در ره نیک و بد افکن خود را

سر [illegible] که همه پای [illegible]
بوسه [illegible] پا که همه جای [illegible]

[illegible] ز هنرها [illegible]
پشت خم خاصیت [illegible]

[illegible] میوه کشد سر [illegible]
شاخ پر میوه شود خم [illegible]

چون تکبر ز لعین بود و سر | شد ز کبر [illegible]

وز تواضع بصفا داد خدا | هم ز ده تا [illegible]

سر فرازی مکن از کیسه پری | گر بود [illegible] فلک

چون پر از کیسه تو وز فلک | شد [illegible]

مفلس از جیب تهی گه لاف | [illegible]

سر نهادن که نه از بهر خداست | [illegible]

سگ پی لقمه چو دم جنباند | عاقل آن را نه تواضع خواند

بهتر از صحبت آنکس دم سگ | که برو بهر طمع جنبد رگ

هر تواضع که پی منفعت است | از خسان آن نه تواضع صفت است

طمع از خلق گدائی باشد | گر همه حاتم طائی باشد

گر خواند کسی ناسزا است | سر فرو کن بجفا تو بره است

کانچه گفت او بتو بر ده بسست | پایه جه تو سخن ناسزا بست

ز اول و آخر خود یاد هی کن | خویش را هم بنکو ارشاد هی کن

وین زبان [illegible] ببین تا که چه | نکته وان شنو یقین تا که چه

گر چنین نامه خود بر خوانی | باز نامه بس ازین نشوانی

حکایت پیر آزاده با جوان حشم زاد

حشم زاده از حشمت جاه | سر خوش امید ظفر یافته براه

بتفاخر قدمی بر می داشت | وز تکبر علمے سر افراشت

عارفی پشت دوتا در ژنده | دلے از نور الهی زنده

گفت کای تازه جوان شد عمرو | پند سنجیده پیران بشنو

این روش نیست نکو پیش خدای
بازکش زین روش ناخوش پای

پیر آشفت [illegible]
بانگ برداشت زنادانی و گفت

[illegible] ز من بار سی
می شناسی که کیم گفت آری

[illegible] آب
کز از آن شستن تو نیست صواب

[illegible]
از ره بول دو [illegible] بار آمده

[illegible] خیفه افتاده بخاک
کرده پنهان بگلی تیره مغاک

برتو آن پرده بفضل از بدرند
چشم نابسته کسان کم گذرند

در میانست که سر اسر خوشی ست
روز و شب کار تو سرگین کشی ست

تنت آراسته از گوهر و زر
چون شکنبه شکم از سرگین پر

گر بخود نیست شناساوریت
لب گشا و چه بشناسا گریت

از من این نکته فراموش مکن
مدحت هیچ گران گوش مکن

مناجات در انتقال از تواضع بعجز نظم آرا

ای وجود همه پیش تو عدم
چرخ را پشت تواضع ز تو خم

با همه رفعت خود عرش برین
بر درت روی مذلت بزمین

هر که خود را بره تو خوار فگند
کنگر عزت خود ساخت بلند

همه را عزت و خواری از تست
ملک کارگزاری از تست

تا بخود نخواری خوارست خسیم
از کسان منت عزت نکشیم

عزتی کان نه ز تو خواری ماست
خواری کز تو سبکباری ماست

جامی از عزت و خواری رستست
کمر شکر گزاری بسته

گز تواضع چه سر افراختنیش
سایه بر کبر نینداختنیش

نیستش بهر سرش از کبر کلاه ‌ ‌ ‌ دورش از خاصیت کبر نگاه

بکف چشم عنان سپارش ‌ ‌ ‌ روی در حلم [illegible]

عقد سی و یکم در بعضی دیگر از فضائل نفس انسانی
مدارا و عفو و احسان

ای رخ افروخته از آتش خشم ‌ ‌ ‌ خیره [illegible]

از چنان آتشی افروخته ‌ ‌ ‌ تر و خشکی [illegible]

خار خشکی که ز تو صد خرمن ‌ ‌ ‌ شعله [illegible]

آب حلمی بزن این آتش را ‌ ‌ ‌ درنشان یا بکش این سرکش را

دهن از گفتن بیهوده ببند ‌ ‌ ‌ [illegible]

بر آر از ترکش تیغ زبان ‌ ‌ ‌ بر زبونان مکن آن تیغ زبان

هر زمان سینه مکش از سر کین ‌ ‌ ‌ پنجه در سیلی مشتی مسکین

دمبدم برتنی از جبر مپی ‌ ‌ ‌ پر مکن مشت ز بیدادگری

لب ببند و بند بدندان ستم ‌ ‌ ‌ باز کش از لگد ظلم قدم

چون ستوران حرون چند ز حد ‌ ‌ ‌ می بری زخم بدندان و لگد

خشم کم کن که بود رو بخدا ‌ ‌ ‌ ترک خشمت سپر خشم خدا

سازش از دست مگیر و شمشیر ‌ ‌ ‌ دوزخ آماج سهام شررت

روی امروز به بهروزی کن ‌ ‌ ‌ بهر فردات سپر دوزی کن

حلم اگر چند گرانست چو کوه ‌ ‌ ‌ [illegible] دل از آن رنج و ستوه

رو در آن کوه کن از موج غضب ‌ ‌ ‌ پیش از آن کت رسد آن موج طلب

حلم کشتی و غضب طوفانست ‌ ‌ ‌ صاحب حلم چو کشتیبانست

زان تصاعد است ساعیم به سپهر / جسم و جان گرده و داعیم به سپهر
... شد چو ملک و ملک / دوره آن بیشتر از دور فلک
جاویدانی ست / نه سماعست که سرگردانی ست
کوفتن ست / فرق خود را بلگد کوفتن است
دارد و سست شده / ور لگدکوب خودی پست شده است
... بازرهان / وز غم نیک و بدش باز رهان
گرچه خود را به یقین جلوه ده است / به جبینش ز گمان صد گره است
پرده از چشم یقینش بگشاست / گره دل ز جبینش بگشای

عقد سی و دوم در طلاقت وجه و فرح که چین انقباض در جبین نینداختن ست و زبان انبساط به سخنان شیرین پرداختن

اے ترا صورت چین نقش جبین / خوی ناخوب تو صورت گر چین
ابرویت راست به هر مو گرهے / هر گره بر رگ جان عقده نهی
لبت از خنده شیرین خاموش / چهره ات از ترشی سرکه فروش
چیست چندین ترشی روے ترا / چون نه صفرا شکند خوی ترا
نابده شیره بلاے سوییت / چون سپر چیست پر از چین پیشانیت
در دلت صد گره از نادانی ست / شاهد آن گره پیشانی ست
از ته جوی چو ناهموار ست / بر رخ آب گره بسیار ست
از زمین بر نزند سر خاشاک / بیخ آن تا نبود در ته خاک
گر شود ساده دلے همه ساخت / تیغ بر تیز ترشی از خود انداخت
می نگیرند ز تو طیبت هیچ کس / بشکند ابرو تو دست سرکه مگس

از گره چهره پر آژنگ مکن / کار بر خسته دلان تنگ مکن

نیستی ابر ترش روی چیست / چند خواهی [illegible] روی [illegible]

به که چون برق درخشان باشی / تا که با [illegible]

در ریخ تنگدلی خندیدن / بهتر از [illegible]

از شکر کام و دهان آساید / وز شکر خند [illegible]

هر گره رو چو شب از انجم چیند / [illegible] گره شود چو [illegible]

باغ خندان ز گل خندانست / خنده آیین [illegible]

خنده هر چند که از حد دورست / حد بپیوسته نه از مقدور ست

دل شود رنجه ز جد شام و صباح / لیکن اصلاح مزاجش مزاح

چه بود با سفر قند سودن / هزل یک لحظه براه آسودن

جد

گر نه آسودگیت رنج زدای / شود از رنج درافتی از پای

لیک هزلی که نه از دود دروغ / برد از چهره جد تو فروغ

تخم کین در گل دلها کارد / خوی خجلت ز جبینها بارد

شود ایمان خرد تلقین جوی / راست گو لیک خوش و شیرین گوی

مغز بادام که گردد خورده / به که باشد لب شکر پرورده

حکایت آن پیرزن که از پیغمبر صلی الله علیه وسلم پرسید که پیرزنان بهشت خواهند رسید

کرد آن زال کهن سال سوال / از نبی کاسه فرخنده خصال

روز حشر که بهشت آرایند / رستگاران بهشت آسایند

شو و آن منزل عالی وطنان | راحت آباد چو من پیرزنان
گفت حاشا که چنان خوش وطنی | گردد آرامگه پیرزنی
... جوانان باشند | غنچه لبش تنگ دهانان باشند
... زنی قصه شنید | ناله از سینه پر غصه کشید
... برداشت | وز غم گریه ماتم برداشت
... چابک و چست | که نگر گشته عجوزان ز نخست
... یک دختر دوشیزه شوند | که در آن روضه پاکیزه شوند
اول کار جوانی بخشند | آنگه آمال و امانی بخشند

مناجات و استقبال از طلاقت وجه معبود و ثنای او

ای غمت شادی دولتمندان | لب امید به یادت خندان
با دو یک شمه ز لطفت گفته | باغ را غنچه دل بشگفته
می‌گشائی به سر انگشت کرم | از جبینها گره غصه و غم
بستن از تست و گشادن از تو | خاستن از تو فتادن از تو
تا در خلق نبندی بر ما | فتح بابی نپسندی بر ما
جامی اکنون ز خود و خلق نفور | خواهد از تو شرف قرب و حضور
تیغ همت ساز بیان سان و ببر | که تو باشی همه جا در نظرش
هیچ چیزش ز تو مانع نشود | جز به دیدار تو قانع نشود
همه جا از همه رو در همه کس | جلوه روی ترا بیند و بس
نفرتش از همه یکسر گردد | الفتش با همه محکم گردد

عقد سی و سوم در تودد و تآلف که شفقت و محبت

باخلق خدای آمیختن است و از لوازم آن ... ایشان نگریختن

ای ز خود ناشده یک لحظه خلاص | چه دم از [illegible]
چون الف از همه کس فرد مشو | حکم المؤمن [illegible]
میل وصلت ز الف کم باشد | جز بحرف دگر [illegible]
هر چه در مرتبه از وی پست است | [illegible]
گرنه همچو الف هستند بهیچ | از سبق یافتگان باری بپیچ
لیک از آنکه به پستیت کشند | بر بلندی پستیت کشند
بسکه کنگر همت سرکش | دامن وصلت از ایشان مکش
عزلت از غیر خوشش آید نه یار | دامن صحبت یاران مگذار
یار از یار کند کسب کمال | یار از یار برد جاه و جلال
یار با یار چو جان و تن شد | سخت پیوند چو روح و بدن شد
تن ز جان زندگی آموز بود | جان ز تن بندگی اندوز بود
تن نه جان چه بود مرداری | جان نه تن که بود بیکاری
سنگ از پرتو خور گیرد تاب | گرد از صحبت گل آب گلاب
چون صبا بر گل و ریحان گذرد | بر سر غالیه افشان گذرد
ور گذر سوی خس و خار کند | چشمت از زخم خس افگار کند
چون زنی در کف صحبت دست | با حریفان کنی آغاز نشست
با بزرگان با ادب کن پیوند | نیک و بد هر چه ببینی بپسند
بد از ایشان بنکوئی بردار | خود از ایشان همه نیک آید کار

[illegible]

حکایت [illegible]

عارفی طوف کنان رفت بباغ | دید در باغ تماشای دو زاغ
باهم از حسن دو جنسی پیوسته | چون دو همجنس بهم پیوسته
عارف آن حال عجب دید [illegible] | [illegible]
که دو ناجنس بهم چون [illegible] | دید و چون آمده از یک شاخ
ناگهان دید که از شاخ بلند | پر گشادند سوی خاک نژند
آب جویان تنگ و پوی شدند | لنگ لنگان بلب جوی شدند
دید کان هر دو ز ایشان در لنگی | دید خاصیت یکرنگی
[illegible] | گر نشستند بیک شاخ مقام
[illegible] | گر نشستند بهم یکجا شد
[illegible] | قرب ارباب ادب از ادب است

[illegible]

ای دل و دیده صاحب نظران [illegible] … از [illegible]
روی در روی تو باشد همه را … چشم و دل [illegible]
همه جا چهره تو رویت نگرند … باز [illegible]
به هوای تو نشینند همه … [illegible]
هر نوایی که بجا می شنوند … [illegible]
پای تا سر همگی گوش شوند … [illegible]

[illegible]

بنده جامی [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
از غم زرق و ریا پاک شوی [illegible] … [illegible]

عقد سی و چهارم در سماع که از خود گذشتن و آستین بر خلق افشاندن و به گرد خود گشتن و از خلق بر کنار ماندن

ای که در بزم خوش انگیزان … پنجه خنجر کوزان [illegible]
سر بر آور که در این پرده سرا … [illegible] بانگ [illegible] همه جا
بلبل از منبر گل نغمه نواز … قمری از سرو سهی زمزمه ساز
فاخته چند وف کرده ز شوق … از نوا گشته [illegible]
لحن قوال شده صوت کبیر … [illegible] از [illegible]
مطرب از مصطبه درد کشان … داده [illegible]
یاد نی بر دل مستان [illegible] … [illegible] کرده [illegible]
عود خاموش ببین [illegible] … [illegible] آسا [illegible]

...شل زده چنگ زده — راه صد دل به یک آهنگ زده

...ز شراب — بی‌کی کاسه شده مست خراب

...با تو نهان — نوبتی معتقد به کوس زنان

...سحری — کرده بر خفته دلان پرده دری

...ل کنده — کرده صد مرده به یاحی زنده

...از این بانگ و نوا — کرده در رقص از این صوت و صدا

هرگز از جای نمی‌جنبی تو — اندر اندیشه گران چیزی تو

هیچ دانی چه گران باشد فیل — بیشتر از پشته ارزن به فیل

زیر آن بار گران جان داده — پشته بر پشت ز پا افتاده

گر نه‌ای چنبره‌وش با تو بهم — بایدش از پشته بسیاری کم

ساعتی ترک گران جانی کن — شوق را سلسله جنبانی کن

بگسل از پای خود این لنگر گل — گام زن شو به سوی کشور دل

آستین بر سر عالم افشان — دامن از طینت آدم افشان

سنگ بر شیشه ناموس انداز — چاک در خرقه سالوس انداز

هر چه بند است بکش از رو و پای — هر چه حشو است تهی کن زان جای

نغمه جان شنو از چنگ سماع — بجه از جسم به آهنگ سماع

همه ذرات جهان در رقص اند — رو نهاده به کمال از نقص اند

تو هم از نقص قدم نه به کمال — دامن افشان ز سر جاه و جلال

زین سرود و نه سماعیم باهم — تو از این گونه غنا بیم نایم

خواب بگذار که بی‌خوابی به — دیده را سرمه بی‌خوابی نه

حیف باشد که بدان چشمه شهد — باشد از لذت این زمزمه پهد

تو ببین دیده‌ها انسانی	زان صدا چون [illegible]

حکایت صوفی و اعرابی که [illegible] شتران و [illegible]

صوفی راه یقین می‌پیمود	پا [illegible]
روز در بادیه همی بود و شب	[illegible]
اندرش در ره آن بادیه پیش	[illegible]
کرد در ساعت آن خانه نگاه	دید [illegible] غلامی [illegible]
در غل و بند گران تا پای	قدرتش نه که بجنبد از جای
بر زمین روی تواضع مالید	پیش مهمان به تضرع نالید
که بود خواجه من ز اهل کرم	نه [illegible] لطف قدم
نشود سد ره ش احسان را	نگذرد تو سخن مهمان را
خواه از و عفو گنهکاری من	رحم بر عجز و گرفتاری من
خواجه چون روی بمهمان آورد	ور نه بی طعمه او خوان آورد
گفت انگشت بخوانت ننهم	تا نه بخشی گنه این [illegible]
خواجه گفتا گنهش بخشیدم	لیک بشنو که چه از وی دیدم
شتران بود مرا جمله نجیب	در هنر نادر و در شکل عجیب
کوه کوهان همه و دشت نورد	بسته پشتان همه و صحرا گرد
کرگدن وار همی نیرومند	فیل کردار و تنومند و بلند
سخت رفتارتر از صرصر عاد	چون ارم پیکرشان ذات عماد
از سفر واسطه روزی من	وز جرس نوبت فیروزی من

هر دو سه روزه ره ازین سر منزل | گردشان بارگران مستعجل

... جای صوت طرب زامی کشید | بعد یک روز بدین جای رسید

...ان چون بگشادند ... | برگرفتند همه راه عدم

...وان که دل از غصه ... | جز بصحرا است عدم ره سپرم

...ر اوند غلام | کاسی بجستجوئی من کرده قیام

...خوش آوازی | آرزومند حدی سازی او

...ش که حدی کن آغاز | داد قانون حدی سازی ساز

بود صوفی بادب بنشسته | مشتری در نظر او بسته

صوفی از ذوق گریبان زد چاک | وز جهان [illegible] افتاد بخاک

وان شتر کرد رسن را پاره | روی در بادیه گشت آواره

مناجات و تقریب افتتاح انجمن

ای ز تو ملک و ملک رقصنده ز دست | اختران فلک از ذوق تو مست

هم ازانست که این هفت دوار | بگسلانند ز مهر تو مهار

در بیابان غمت رهروی‌اند | جان شیرین بتک و پوی دهند

ای خوش آن زمره که از خود رستند | رقص دایم ز تو در پیوستند

زیر پایش چه کند پای رسد | نشتر خار بود سبزه تر

خارج از دایره صلح نزاع | کرده سر در پی سپر راه سماع

ساز خاک قدمش جامی را | بجز از وی بهشش خامی را

جرعه جام فنائیش بچشان | بر سر خوان وفائیش بنشان

قید تقلید ز جانش بگشای | رشح حکمت ز زبانش بگشای

به نصیحت نفسش دار روان	باز کن گوش نصیحت شنوان

عقد سی و پنجم در دولت شهان
عدل ایشان سرمایه آبادی است

ای بلند از قدمت پایه تخت | [illegible]

کرده از صبح ازل همرهیت | [illegible]

منصب خسرویت داده خدای | [illegible]

عرش را قائمه این قاعده است | شرع را [illegible] این قاعده است

شه که از عدل نه فرخنده پی است | خسروی واسطهٔ خسروی است

نامهٔ جاه و فنا انجام است | آنچه جاوید بماند نام است

جم ازین بزم شد و جام نماند | وز جم و جام بجز نام نماند

بدکنش بشکست ز مردن گهرش | نام بد بست شکست دگرش

نیک اگرچه ز فنا گشته گم است | نام نیکوش بقای دوم است

رشتهٔ عمر اسیر پیچ است | با درازی چو شد آخر هیچ است

زیر این دایرهٔ گردیده مدار | مدت نوح شد افزون ز هزار

لیک امروز هزاران سال است | کی جدا مانده از آن اقبال است

گنج شاهی که خدا داد ترا | قیمت ملک و بقا داد ترا

عدل یک ساعت خود را قیاس | شصت ساله عمل خیر شناس

خود ده انصاف که این پایه کراست | بهر سودا بدان مایه کراست

گر بدین مایه زیان کار شوی | وای آن روز که هشیار شوی

روی در صحبت دینداران آر | که خرابست ز بیدینان کار

سفلگانی که سر افراخته اند / بهر دنیا همه دین باخته اند

[illegible] ند همه جاه طلب / خویشتن را علما کرده لقب

[illegible] ر درین تیره مغاک / شده از جیفهٔ دنیا ناپاک

[illegible] ن قوم خطاست / ز آب ناپاک طهارت نه رواست

پاک [illegible] / شاخ ظالم ببرست بشکن

چون کشد آتش خشمت تو علم / آب عفوش بزن از بحر کرم

تیغ بر کس مکش از کینه وری / هر که باشد ولت از کینه بری

خشم و کین چشم خرد را زده است / تا رسد زود به خنجر دست

تا نسوزی گهی از دشمن خویش / مشو آتش فگن خرمن خویش

چشم گر غیرت دین شعله کش است / روشنی جستن از آن شعله خوش است

گرچه در چشم کسان شعله نماست / بر لب خضروشان آب بقاست

مکن اندر کشش خلق شتاب / که تانی است درین کار صواب

هر که شد سر بزمین افگنده / نشود تا بقیامت زنده

وانکه زنده است چو از خوی درشت / هر گهش خواهی بتوانی کشت

گوش با داد طلب نرم نه تیز / عاجزان را بنود تاب ستیز

نرم باران بزراعت دهد آب / چون شود سیل شود کشت خراب

گر ستم دیده از کشور تو / داد خواهان برسد بر در تو

با تو مظلومی خود عرض کند / بر تو فریادرسی فرض کند

بین که آن ظلم ز ظالم بمثل — گر رود با تو چه آری به عمل

سختی و رنج بر آسان کن — ورنه [illegible] دگران

با اسیران محنت شده بند — آنچه بر خود نه پسند

گوش بر قصه محتاجان دار — کار حاجت [illegible]

تا بود حاجت حاجتمندان — نیست [illegible]

همچو طاوس خود آرایی مباش — در خود آرائی [illegible]

افسر فرق تو بس عشر سجود — زیور [illegible]

بر میان تو کمر طاعت بس — بنده کم شو که کمر بندی کس

گر از عدل قبا پوش زداد — بر تو این نکته فراموش مباد

زانکه آبادی ملک از عدل است — وز ستم آزادی ملک از عدل است

تا رعیت ز ملک شاد نشد — ملک از عدل وی آباد نشد

حکایت معموری مملکت نوشیروان که چند ازوی خرابی خراب بود ویرانه چون گنج نایاب

عدل نوشیروان چو یافت کمال — ملکش از ماشطهٔ عدل جمال

خواست تفتیش غم و شادی ملک — بخبر گیری از آبادی ملک

خویش را شهره به بیماری ساخت — وانکه آوازه بهر شهر انداخت

کاورندش سوی دارو خانه — کهنه خشتی ز نیکو ویرانه

کان حکیمان که ز کار آگاهند — بهر درمان وی این می خواهند

رفت خلقی ز پی دریافت بهر — خشت جستند به ده و شهر به شهر

هیچ جا یافت نشد ویرانه — کهنه کاخ و خراب ایوانه

... آن پاک سرشت — بکف آرند یکی قالب خشت

... همه دست تهی — شاه را در صدد عرضه دهی

...لت بجهان — نیست ویرانه نه پیدا نه نهان

...ن معمورست — از وی آثار خرابی دورست

...ت برنج — کز خرابی شده نایاب چو گنج

...د دستور عمارت چو شنید — رخت نعمت بدر شکر کشید

گفت المنة لله که خدای — شد سوی عدل مرا راه نمای

ساخت آباد بمن عالم را — وز غم آزاد بنی آدم را

قالب من چو خلل آیین بود — قصد من از طلب خشت این بود

ورنه هرگز نکند هیچ استاد — خانهٔ تن بگل و خشت آباد

جهان

مناجات در انتقال از دولتخواهی ارباب سلطنت بنیک خواهی ارکان دولت

اے ز عدل تو سماوات بپای — نور عدلت ز زمین ظلم زدای

عدل شاهان که بهر خیر و شرست — از جهانداری عدلت اثریست

نام تو عدل بود کار تو عدل — آشکارا شده آثار تو عدل

ظلم ساهی که بعالم پیداست — همه عدلست ولی ظلم نماست

همه از تست بلے گر شاید — لیک تو کاری که نه عدلست آید

غیبت ظلم بتو نیست ادب — ظلمت باش ده نه ظلم لقب

جام عدلی به جامی ریز — کش ز هستی نکند ظلم انگیز

[illegible] — هر ز آغاز کن انجام او را

از همه ظلم رهائی بخشش ‌‌ ‌ دولت عدل نمائی بخشش

تا بهر سفله که ظلم اندوزد ‌ ‌ ‌ رستن از ظلمت ظ...

عقد سی و ششم در نیکخواهی ارکان دولت پادشاه و رعایا رابطه اند و در وصول آن ...

ای که قرب شهت برده ز دست ‌ ‌ ‌ زین قرابت شده ...

بود باشد که دهد خوش نا... ‌ ‌ ‌ سایه ات دور ستا... زین قرا...

حق این قرب بشکر آر بجا ‌ ‌ ‌ قرب حق بر سر این قرب فزا

چیست شکر این کرم لطف شگرف ‌ ‌ ‌ در رضاجوئی حق کردن صرف

شاه اگر خنجر خون ریز شود ‌ ‌ ‌ بهر آزار کسان تیز شود

سخت روئی چو سپر پیش آری ‌ ‌ ‌ خشم او بشکنش نگذاری

وگر او برق فروزان گردد ‌ ‌ ‌ وز غضب آتش سوزان گردد

نه سزد از تو که تو تاب زنی ‌ ‌ ‌ بلکه بر آتش او آب زنی

اهل حاجت چو در جود زنند ‌ ‌ ‌ هم ز اندیشه مقصود زنند

اگر او راه خساست سپرد ‌ ‌ ‌ بخل را عقل و کیاست شمرد

تو سوی جود کنی رهبریش ‌ ‌ ‌ سوی احسان و عطا آوریش

وگر او نیست بانصاف کند ‌ ‌ ‌ در عطا و کرم اسراف کند

تو در اصلاح تک و پوی کنی ‌ ‌ ‌ بطریق وسطش روی کنی

وگر او راه طبیعت گیرد ‌ ‌ ‌ ترک قانون شریعت گیرد

باز داری ز طبیعت رویش ‌ ‌ ‌ ره دهی راه شریعت سویش

وگر او زاجر ظالم نشود ‌ ‌ ‌ باعث رفع مظالم نشود

... ز جو کنی انگیزش / سازی از بهر مظالم تیزش

... هم ز ره آگاه نه / شاه را صورت و تنخواهی

... ز پیش یار شوی / در شر و شور بد و کار شوی

... آن خواهی / عالمی را ز ستم جان کاهی

... م نهی / بار بر گردن مظلوم نهی

... خر و شتی و دیانت دانی / کفر و در زی و کفایت دانی

کافی آری و این پنهان نیست / گر کفایت ده و تو گشته دو نیست

تخم شیرین فکنی در شوره / رونق دین شکنی از تو ره

خوان صد مظلمه آری سوی خویش / تا شکم پر کنی از پهلوی خویش

هیچو روبه که ز کوته نظری / از جدا گاه بصد حیله گری

گاو را در نظر شیر برد / تا ز پس مانده او سیر خورد

دین خود جمله بهم نهاد آدمی / طرفه اینست که دنیا شادی

هی سند و گر سندت طبع کرام / خسر الدنیا و الآخره نام

پیش ازین نیز سلاطین بودند / که همه صاحب تمکین بودند

بودشان کارگزاران ز دربار / همه پاکیزه دل و نیک اندیش

شغل دنیا طمع دین کرده / رسم دین پروری آئین کرده

بهره گرفته ز میان بهره خویش / کرده مرآت صفا چهره خویش

گشته از عاقبت کار آگاه / نمخورده خلق و نصیحت گر شاه

چون یکی نکته بشاهی گفتی / شاه از آن نکته چو گل بشکفتی

دل ز آلایش غفلت شستی / زین قبل نکته دیگر جستی

حکایت نصیحت قبول کردن عمر عبد العزیز

رضی الله عنه از غلام خود که خازن بیت المال بود

عمر ثانی آن همچو سخت / کرده [illegible]
داشت در ستر حرم فرزندان / چون [illegible]
عید شد پیش پدر جمع شدند / همه [illegible]
اشک از دیده فشاندند چو شمع / کا [illegible]
با تن عور چو شبنم همه / بهر [illegible]
نیست از اطلس و اکسون سخنی / همچو [illegible]
تا یکی سوزنش دایه کشیم / سردی طعنهٔ همسایه کشیم
چون عمر گریهٔ فرزندان دید / بار غم بر دل شان می‌چندید
بنده داشت عجب فرخ فال / کار او خازنی بیت المال
گفتش آور بر از مخزن خویش / خرج یکماهه من سلفه پیش
کار این چند جگرگوشه بساز / خرجی من بگر ماه انداز
بنده گفتا که توئی ای خواجه / بر سر دفتر دین دیباجه
می ندانم که ترا ضامن کیست / که یکی هفته دگر خواهی زیست
چون خوری مال مسلمانان را / گر بمیری که دهد تاوان را
عمر آن نکتهٔ نیکو چو شنفت / آفرین کرد و بفرزندان گفت
روی در زاویهٔ درد کنید / وین هوس جمله ز دل خود کم کنید
زانکه بی خون جگر پالودن / نیست امکان به بهشت آسودن

مناجات در استعفا ارکان [illegible]

ای براه طلبت سعی کسی / خالی از ترک هوا و هوسی

آه ازین هیچکسیها که زماست — بهر این بوالهوسیها که زماست

جان درین هیچکسی چند کنیم — در هر بوالهوسی چند زنیم

[illegible] هیچ هوس بوی بهی — دل ما را زهوس ساز تهی

[illegible] اسا زبدل — بهوائی که بود عشق ازل

[illegible] بل بجال — پا بنیل شرف جاه و جلال

[illegible] ت شگرف — در هواها و هوسها شده صرف

[illegible] پیری ماندست — یا ازان گنج پشیزی ماندست

[illegible] وحش ده که هوای تو کند — صرف آن بهر رضای تو کند

از رضایت چو بیابد نظری — برساند بکسان زان اثری

عقد سی و هفتم در دلالت رعایا چه غائب و چه حاضر بحق شناسی و شکرگزاری سلاطین چه عادل و چه جابر

ای درین تنگ فضا مانده اسیر — زیر تیغ و قلم شاه و وزیر

که ز تیغ ستمی همچو قلم — فرق سر شق شده رنج و الم

که بزخم قلمی راست چو تیغ — غرق خون مانده افسوس و دریغ

جگری گیر بدندان دو سه روز — بنشین خرم و خندان دو سه روز

پرده تنگدلی ساز مکن — داستان گله آغاز مکن

ریش جور خشم از اثر تیغ بخند — لوح سان نقش قلم را بپسند

فتح شه بیش بود از ضررش — خیر او هم بود افزون ز شرش

خوار گشته

شکر نعمتش چونه گفتی هرگز — چون گل از وی بشکفتی هرگز

این همه از حضر او گله چیست — [illegible]

گنج بی رنج ندیدست کسی — گل [illegible]

گر نه نشه و اوی عالم بودی — کار عالم [illegible]

گر شبان پاس ندارد رمه را — گرگ از [illegible]

باغبان گر نه زند بانگ بباغ — [illegible]

تیغ او گر نه بمیان سد نشود — کیسه [illegible]

رنج او شاخ سعادت ثمر ست — گر از [illegible]

خود او بیضهٔ سیمرغ ظفر — [illegible]

بر تن او زره چشم و تاب — چشمه ساری خوی او دولتش نایاب

تیر او مرغ پران سوی عدو — نامهٔ مرگ بر جان عدو

بر کمانش که ز هر گوشه زه است — زو بصید ظفرت توشه داست

افسرش کنگرهٔ دولت تست — کمرش بسته پی خدمت تست

قهر او گر نشود شهرهٔ شهر — شهد در کام کسان سکه زند

خلق او گر نشود لطف نسیم — بگسلد رابطهٔ روح ز جسم

در حضر روشنی جاهت از وست — در سفر ایمنی راحت از وست

سوی تو ظلمی از و گر ره کرد — دست ظلم دگران کوته کرد

تخم رونیست که دهقان کارد — نکهت از بازوی سلطان دارد

تاجران رخت که از راه آرند — سوی شهر از بد دشناه آرند

پاسبان شبت از دردوی است — حارس خون و ز تو بی خرد وی ست

خویش و بیگانه از و قافله شو — راه و بی راه از و قافله رو

سنت و شرع از تو یابد قوی ‌ ‌ ‌ شرع دان از تو بود مهدی و بلدی

مسجد و منبر از تو معمور است ‌ ‌ ‌ دین و دولت ز شهر ... دور است

کار گر و کار گر بی [illegible] ‌ ‌ ‌ نیست جز شهر تو چون در نگری

[illegible] شم دم شناس ‌ ‌ ‌ پیشه کن قاعده شکر و سپاس

[illegible] کار گزارم ‌ ‌ ‌ کز پی مرد کند این همه کار

[illegible] نشانی ‌ ‌ ‌ جز دکی روزه او نتوانی

[illegible] ید ز تو شاه ‌ ‌ ‌ زهر جز دکی کار گر کار آگاه

[illegible] ماند و فریاد که چه ‌ ‌ ‌ این همه ملعنه بیداد که چه

گرچه پیش تو بود ظلم نمای ‌ ‌ ‌ شاید آن عدل بود پیش خدای

ای بسا عدل که دارای جهان ‌ ‌ ‌ کرده در صورت ظلمست نهان

حکایت مناجات موسی علیه السلام که دیده یقین وی بگشاید و عدل در صورت ظلم بوی بنماید

گفت روزی بمناجات کلیم ‌ ‌ ‌ کای جهان دار خداوند حکیم

بر دلم روزن حکمت بگشای ‌ ‌ ‌ عدل در صورت ظلم بنمای

گفت تا نور یقینت نه بود ‌ ‌ ‌ طاقت دیدن اینت نه بود

گفت یارب بده آن نور مرا ‌ ‌ ‌ وافگن از ضعف یقین دور مرا

گفت شو در فلان چشمه نشین ‌ ‌ ‌ می نگر قدرت ما از کمین

موسی آنجا شد و پنهان بنشست ‌ ‌ ‌ منتظر بازی بیداد نشست

دید کز راه سواری برسید ‌ ‌ ‌ چون خضر رخت بسر چشمه کشید

جامه کند از تن و در شد در آب ‌ ‌ ‌ تن فرو شست و بر آمد بشتاب

جامه پوشید وزین خانه گرفت | ره سوی منظر و کاشانه گرفت
بر زمین ماند ازو کیسهٔ زر | از دل منظر زد ...
پس ازو کودکی آمد از راه | جانب کیسه اش ...
از چپ و راست کسی را چو ندید | کیسه برد و ...
بعد از آن دید که نابینایی | راه پیموده ...
آمد و ساخت وضوی به نیاز | بست بر کعبه و ...
تا که آن کیسه فرامش کرده | خبر یافته ... کرده
آمد و کیسه بجا باز نیافت | بهر پرسش بسوی کور شتافت
کور با وی سخنی گفت درشت | زد برو قهر کنان تیغی و کشت
موسی آن صورت هایل چو بدید | گفت کای تخت گهت عرش مجید
آن یکی کیسهٔ پر زر برده | وان دگر ضربت خنجر خورده
کیسه آن برد برین زخم چراست | پیش شرع و خرد این حکم خطاست
آمدش وحی که ای نکته شناس | کار ما راست نیاید بقیاس
داشت آن کودک نورس پدری | مزد را بهر کسان کارگری
در عمارتگری مرد سوار | کرد یک چند بمزدوری کار
مزد نگرفته بهفتاد و بمرد | مزد وی بود در آن کیسه که برد
کور مقتول ازین کور به پیش | ریخت خون پدر قاتل خویش
کشتش امروز پسر بهر قصاص | وز پدر روز جزا داد خلاص

مناجات و انتقال از نصیحت بعایا بوصیت فرزند

ای ز تو اهل نظر تیر بصر ... | کارت از قاعدهٔ بعثت ...

می نگویم سخن از شعر و فنش — گر نخشی باد زبان از سخنش
[illegible] کن لب تر از و — ور شود کان مطلب گوهر از و
[illegible] هر پر هنرست — میل کوری کشش هر دیده ورست
[illegible] هندسه را — ره بخاطر مده این وسوسه را
[illegible] ماس خدای — حیف باشد که شود وسوسه جای
[illegible] ردی گیر — راه مردی و جوانمردی گیر
[illegible] باید بجوانی سپری — گر به پیری شکنی رنج بری
نیست کار تو بجز بازپسی — گر به منزل به پیری برسی
بره خدمت درویشان پوی — محل همنشینی ایشان جوی
چون ترا بخت رساند بکسی — که ترا از تو رهاند نفسی
دست در دامنش آور و بکوش — دامن از صحبت هر ناخوش و خوش
ورنه در کسوت یکتائی باش — ساکن کلبهٔ تنهائی باش
رخت آن کلبه کن از ترس خدای — بنشین ایمن ز ترس دو سرای
بند بر خلق در گفت و شنو — قائل و سامع خود هم خود شو

حکایت امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه با آن جوان منزوی

حسن آن سبط نبی سرّ ولی — طلعتش مطلع انوار جلی
رفت در خانهٔ آن تازه جوان — در ره اهل دل از کرم روان
دید بر خلق خدا در بسته — وز همه خلق جدا بنشسته
گفت کام تو زیکتائی چیست — مونس جانت به تنهائی کیست

گفت آنکس که مقیم دلم اوست / تخم دل کشته در آب و گل اوست

من و او هم که درین تنهائی / نیست کس را به من و او [illegible]

باز گفتا که درین کاشانه / جز ترا چیست [illegible]

گفت چیزی که درین خانه مراست / ترس کار [illegible] و [illegible]

گرد این خانه چو در می نگرم / غیر ازین نیست [illegible]

باز گفتا که ره دور و دراز / مجلسی خوش [illegible]

وعظ او پردهٔ غفلت بدرد / کاهلی را ز نهاد [illegible]

چون سوی مجلس او می گروی / تا ازو گشت [illegible]

گفت تا یکدم بیخبر دان / حق پرستی صحبت دگران

ای بدان بنده که در راه خدا / پند ناصح دهدش قوت پای

من به بیداری خود در کارم / گو مکن هیچ شه بیدارم

مناجات در انتقال از صحبت فرزند بصحبت خود

ای مراد دل تنها شدگان / مونس وحدت یکتا شدگان

مایهٔ صحبت تو تنهائی / سایهٔ وحدت تو یکتائی

فرخ آنکس که به تنهائی ساخت / رخش در عالم یکتائی تاخت

دیده را کحل شهود تو کشید / چون ترا دید دگر هیچ ندید

جز تو مقصود نداند کس را / بلکه موجود نخواند کس را

گر بخواهد ز درت خواهد و بس / ور بکاهد ز غمت کاهد و بس

از وصال تو بود بالش او / وز فراق تو بسوز نالش او

حال جامی است نکو معلوم ست / زانچه شد گفته عجب محروم ست

یک تنا جست هم عنایت سوی خویش | وز همه خلق بگرداند روی خویش
... خود به دارد | به نصیحت گری خود سازد

در نصیحت نفس خود که از همه گرفتار است به نصیحت سزاوارتر

... ده سرائی تا چند | چون جرس هرزه درائی تا چند
چند بیهوده کنی خوش نفسی | هیچ نگرفت دلت زین جرسی
ساز بشکست چه افغانست این | تار بگسست چه دستانست این
نامهٔ عمر بتوقیع رسید | نظم احوال بتقطیع کشید
رسید
تنگ شد قافیهٔ عمر شریف | دم بدم می‌شودت مرگ ردیف
سر بجیبی همه شب قافیه جوی | تنت از معنی باریک چو موی
گه شوی سوی مقاصد قاصد | باشی آنرا بقصاید صائد
مدح ارباب مناصب گوئی | فتح ابواب مطالب جوئی
گه بی ساده دلی سازی جا | بر سر لوح بیان حرف هجا
گه کنی میل غزل پردازی | عشق با طرفه غزالان بازی
گه بی مثنوی آری زیور | بر یکی وزن هزاران گوهر
گه ز ترجیع شوی بند گشای | عقل و دین را فگنی بند بپای
گاه بی از بهر دل غمخواره | سازی از نظم رباعی چاره
گاه با هم دهی از طبع بلند | قطعه قطعه ز جواهر پیوند
گه بیک بیت ز غم فرد شوی | مرهم سینهٔ پر درد شوی
گه کنی گم بمعما نامی | خواهی از گم شده نامی کامی

گاه از مرثیه ماتم داری — وز غم [illegible]
که فلان میر و فلان شاه بمرد — ملک و میراث [illegible]
به که داری چو نهایت نگران — ماتم خویشتن [illegible]
بین که چون سهم اجل را قوسی — کرد دگر [illegible]
با دل شق شده چون خامه خویش — ما [illegible]
ناظم گنجه نظامی که برنج — عدو گر [illegible]
روز آخر که ازین مجلس رفت — گنجها [illegible]
گرچه میرفت بسحر افشانی — بر فلک [illegible]
گشت پامال حوادث دهرش — [illegible]
انوری کو دل انور را او — حکمت شعر خسند و پرورده
کو ظهیر آنکه چو خضر آب حیات — داشت پنهان چو خضر در ظلمات
هر کمالی که سنایی داشت — که بکف تیغ سخن رانی داشت
شد ازین دائره دیر مسیر — آخر الامر همه نقش پذیر
گرد خندی که رقم زد سعدی — بر رخ شاهد معنی جعدی
صرصر مرگ چو شد حادثه زای — آمد آن جعد معنبر در پای
حافظا از نظم بلند آوازه — ساخت آیین سخن پا تا شده
لیک روز و شبش از تیشه کند — زان بلندی سوی پستی افکند
سخت از دوره و گردش سال — میوه باغ خجندی بکمال
لیک با داجل آن میوه پاک — ریخت در خطه تبریز بخاک
وان دو طوطی که بخوش خبری شان — بود در هند شکر ریزی شان
عاقبت سخره افلاک شدند — خامشان قفس خاک شدند

تا که به ام لشکر فان رفتند	لیک بیک نادره چو صد فان رفته
[illegible] خواهی گشت	زین سه حرف که ز جیحت بگذشت
[illegible] بندانی رفت	که ز باد داغ پشیمانی رفت

[illegible] که در وقت وداع [illegible] خواند

[illegible] الفت	در سخن معنی و در معنی سخن
چون سنائی گشته اقلیم سخن	را قلم [illegible] سخن
خواست گردون که فروشوید پاک	[illegible] از سخن [illegible] خاک
بر سر بستر کین افگندش	[illegible] افگندش
لب [illegible] ز سخن پابسته	داشت با خود [illegible] سخنی
[illegible] به دهنش گوش نهاد	[illegible] نظر [illegible] گشاد
آنچه از عالم دل تلقین داشت	[illegible] بود که مضمون این داشت
که به اطوار سخن بگذشتم	لیک خالی ز همه بگذشتم
[illegible]	بجز از حرف ندامت [illegible]
[illegible] در این [illegible]	سخن از معنی و معنی ز سخن
سخن آنجا که شود وام نماید	معنی [illegible] گام [illegible]
معنی آنجا که شد [illegible] نماند	گفتگو را [illegible]
سخن آنجا که شود تنگ مجال	[illegible] معنی [illegible] پر و بال
معنی آنجا که شود پای بلند	از عبارت نتوان ساخت کمند
[illegible] سخن چون این [illegible]	وای طبعی که سخن آهنگ است
لب فرو بند که خاموشی به	دل تهی کن که فراموشی به

مناجات در استقلال از خود مطا

ای رهائی ده هر بیهوشی | مهر بر لب
بهوای تو سخن کوشی ما | بتمنای
گر تو در حرف نهی لطف شگرف | گنجه ز رقم
ور نه آفاق زنی جمله بهم | قاف تا قا
بعد نسبت اصل همه یکسان | قرب تو
دل جامی که بود تنگ از تو | خنده لب بست ز آهنگ از تو
بال و پروازش ازین تنگی ده | گلشنش از گل یکرنگی ده
دورش از تار فنا دلق ادرا | برهان از خود و از خلق اورا
عیبش از بی هنران ساز نهان | وز کمالات هنرش باز رهان
از عیب و هنر خود آزاد | زنده اندر کنف لطف تو شاد

عقد چهلم در التماس از مطالعه کنندگان که بنظر شفقت و نیکوئی نگرند و از طریقه بدخوئی و بدگوئی درگذرند

ای زگلزار سخن یافته بوی | وز تماشای چمن تافته روی
بلبل دل شده مشتاق چمن | نکته خوان گشته ز اوراق سمن
سحر اوراق سخن طی کرده | رو در اوراق سخن آورده
هر ورق کز سخن اینجاست رقم | نسخه صحت رنجست و الم
دیده بر دفتر جمعیت نه | الم افکنده را صحت ده
باشش باد فر اجلاس جلیس | از خرد جلیس و انیس
دفتر شعر بود روضه روح | فاتح غنچه گلهای فتوح

سمن

فتوح

زروی گردانی / گلی دیگر شگفد گر دانی
نق باغ تو شود / نکهتش عطر دماغ تو شود
ص خالی کن / همت از صدق طلب عالی کن
بزدایی / بر خرد راه تأمل بگشایی
همچو قلم / همچو پرگار بجا دار قدم
بگرد آوری معنی رامی / گرد هر نقطه و هر نکته برآیی
حق معنی مطلب از هر حرف / تا بکی در ته معنی ژرف
غوطه ناخورده بدریا غواص / نکند کف صدف گوهر خاص
گرت افتد ز معانیش پسند / یکی از ده بمعانی شو خرسند
بحر هر چند که کان گهرست / صدف او ز گهر بیشترست
اصل معنی ست سخن تا دانی / در عبارت چو فتد نقصانی
پسته هر چند که سر بسته نکوست / به که از مغز درو هست پوست
عیب گر هست کرم ورز بپوش / ورنه بیهوده چو حاسد مخروش
عیب پوشی ست ز احباب مهم / حبک الشئ یعمی و یصم
عیب جویی هنر خود کردی / عیب نادیده بسی جهد کردی
گاه بر راست کشی خط گزاف / گاه بر وزن زنی طعن زخلاف
گاه بر قافیه کان معمول ست / گاه بر وزن که نامقبول ست
گاه نابرده سوی معنی پی / خرده گیری ز تعصب بروی
چون تو از نظم معانی دوری / زین قبیل هر چه کنی معذوری
هرگز از دل نچکاندی خونی / بهر موزونی و ناموزونی
مرغ تا قافیه آهنگ نشد / خاطرت قافیه سان تنگ نشد

پس ز افسونه نشستی یک شب — دیده از خواب نه بستی یک شب

لی گوهری از مخزن غیب — سر فکرت نکشیدی در جیب

ده معنی باریک روی — تشنه‌ دی ز آتش دل

نج این کار ندانی هرگز — فهم این هم

که از عجز و بیت سخن زن — در دو صد طعنه

حکایت شهری با روستائی که

شهری شد ز ره دشت بده — تا گشاید ز دلش گشت گره

بدر ز ابنای دهش دهقانی — بردش از راه سوی بستانی

باغی آراسته چون باغ بهشت — بلکه ز آراستگی داغ بهشت

میوه‌ها تازه و تر شاخ بشاخ — روزی باغ روان کرده فراخ

سیب و امرود بهم پشت زده — فندق از خرمی انگشت زده

ز بستان صنم شاخ انار — سرکش از بوسه و آبی ز کنار

نخلها کرده در و بر پایه — همچو عالی گهران پر مایه

نخلهای وی از گوهر پاک — کرده یاقوت تر آویزهٔ تاک

هر که از غنچه دهی کرده صفات — دهنش کرده پر از آب حیات

شهری القصه چو آن باغ بدید — گاو نفسش بچراگاه رسید

می نگرد از پس و از پیش نگاه — همچو گرگی که رفتد در رمه گاه

تا چو بادی که ز دشت آید سخت — میوه با شاخ شکستی ز درخت

لندی انسان ز دو زخشتی سیبی — گه رساندی بدرخت آسیبی

در بهان سیب نه دستش بودی — کردی از سنگ و کلوخ امرودی

ی نارچو دست آوردی / حقه لعل شکست آورد
خوشه رز تاک افگنده / تاک را پایه بخاک افگنده
س چه دهقان می دید / برخود از غصه آن می پیچید
زمن این تنگ و سبوی / گر نه بر وفق مرادست بگو
گویم آخر / وز تو انصاف چه جویم آخر
ی دانه بگل کاشته / نه نهالی ز گل افراشته
نه زنی بیضه ز تو آراسته گشت / نه درختی ز تو پیراسته گشت
نه شد از بیل کفت آبله دار / نشدی غرقه بخون آبله وار
ابد آزرده شبی خواب خبر / راحت خواب ترا آب ببرد
در دلت نیست جز این اندیشه / کین بجور رسته چو کوه و بیشه
که ز رنجم شود آگه دل تو / نیست جز بیخبری حاصل تو
رنج همدرد که داند هم درد / شرح آن هست ز بی درد ا

مناجات در انتقال بخاتمه

ای بلطف انجمن جان آرای / تیغ حسرت چمن دل پیرای
دست جود تو ازل نخل نشان / تا ابد بر سر ما نخل فشان
گرچه از خار ستم بینائیم / زینت نخل تو رطب چینائیم
ور رطب ریخت از نخل کرم / گر کشد خار ستم تیغ چه غم
کلک جامی ست نخل شاخی / ریخته تازه رطب گستاخی
نه سبز و نی رطب شهد آمیز / کار صحرو فتوح حسد خیز
آن زبان کش رد و این کلک ز دست / باید از شاخ رطب ریخته گست

چشم دارد که بجای رطبش — شهد ریزی ز شهادت طلبش

وان نفس کش بود عرق حیات — تیغ ان الله اجل

کنی از همت رحمت المش — ختم به حسنه

ختم کتاب و خاتمهٔ خطاب

دامت آثاره که این طرفه قلم — دارم دلها زند

نقد عمر ست نثار قدمت — نور چشم ست

تیغ جان ... است صریر تو صفیر — وز صفیر تو در آفاق نفیر

واسطی نسبت و شاهی اثری — تحفهٔ شام سوی روم بری

زکجا میرسی ای قاصد دل — که عجب ... و ... خجل

مرکب گرم عنان میدانی — خوی ان چکان قطره فشان همی آری

... نامه ... همی آرسی — خیر مقدم ز کجا همی آرسی

... ست که ناگاه زدی — ... شب بر رخ ماه زدی

... این حور بهشت — حلّه از طرهٔ حوران بهشت

این چه حور ست درین حجله ناز — کرده از دولت جاوید طراز

... زیباش مه اوج شرف — زلف شکنش من اللیل زلف

... فاتحهٔ مصحف نور — ... میانش کمر ... الامو

... و مصراع ز ... ابروش — قبلهٔ حاجت حاجت جوی

... از کحل بصیرت روشن — نظری لطف ز عشاق فکن

... پرده کش شاهد دین — خال او مردمک چشم یقین

... او ... ده باد ... — در ... خانی ... فصیح

سستی شکل قد رعنایش / صدق عکس رخ صبح آرایش
… از حلقهٔ اخلاص گران / دیدهٔ عشق بر وی نگران
… ذن از دنبالش / بیخود از زمزمهٔ خلخالش
… خلخال سخن / از دعاگو بر خلخالش کن
… نور العین را / شاه هر روضهٔ ثقلین را
… ن دو دیده هر دیده وری / بخش توفیق قبول نظری
خاصه آن در روش فضل دلیر / زان دلیرش شده نام دو شیر
آن یکی در ره دین شیر خدای / وان دگر نخبهٔ هر صید گشای
چشمش از خوش قلمان روشن کن / خاک آن پایه دامان گلشن کن
از خط خوب کفش پاینده / ور دم پاک طرب زاینده
لیک در جلوه گری عزت و جاه / وارثش از دست دو بینای نگاه
اول آن خامه زن سوز نویس / بسر دو کف قلم پیرو دو لیس
بر خط و شعر وقوف از وی دور / چشمه داران حروف از وی کور
فصل و وصل کلماتش نه بجای / فصل بی نظرش وصل نمای
که دو بیگانه بهم پیوسته / که دو همخانه ز هم بگسسته
نقطهایش نه بقانون حساب / خارج از دائرهٔ صدق و صواب
خال رخسار زده بر کف پای / شده از زیور رخ پای آرای
که باعراب شده راه سپر / رسم خوش گشته از آن زیر و زبر
که نوشتست کم و گاه فزون / گشته موزون خطش ناموزون
یا بهر دو یکی از پنج انگشت / یا فزوده بقلم انگشت هشت
از قلم با وجه انگشتش / بلکه انگشت جدا از مشتش

ورقی آنکه کند کز کلک تیز
تیر اشد ز ورق حرف صواب
گل کند خار بجا بنشاند
باد شش آن خنجر کز نک آثار
حسن مقطع نچو بود رسم کهن
ختم الله لنا بالحسنی

سهو اصلاح
زند از
خار را
قاطع و
قطع کرد

چنانچه

خاتمة الطبع

سپاس بی‌قیاس درگاه خالق بیچون و بی‌نمون که ... از اندازهٔ وهم
خرد بیرون است و نعت ستایش جناب حبیبش که عاصیان است
بشفاعتش رستگار و صحرای قیامت از ابر عفوش گلستان
همیشه بهارست نام پاکش احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم
من بعد بر نظر مرآة انظار ارباب بینش و بصر جلوه نما باد
که درین اوان مسرت اقتران صحیفهٔ شگرف نگار و کتاب بی‌نظیر
گفتار در مذاق توحید و رموز تصوف یادگار مسمی مثنوی
سبحة الابرار چه سبحه ایست که اگر تسبیح گویان مجامع
قدس رشته بهشتش گردانند می‌شاید و اگر سبحان محافل
انس با تکشتش برشمارند می‌باید با جنسها نیست جاوید
بهار طریقت نمائی و بهارستانیست نوروزی لباس حقیقت
آگاهی از رشکگری طبع همایون نکته سنج مراتب عرفانی پیر
طریقت پاک طینت زبدهٔ اصلاء و تقوی خوشنشر محفل

نا عالم علوم ظاهری و باطنی ملا عبد الرحمن
تصرف یک نسخه اصل کتاب که اثر کهنگی داشت
اخطاء و اغلاط بتوسط جوهر شناس علوم مولوی
دی رئیس مقام سفولی پت ضلع
ان نقل کالی بر داشته مطابقت آن
لکهنو محله حضرت گنج متصل ڈاکخانه سرکاری مطبع
نامی منشی نول کشور سه باره فروری سنه ۱۸۹۳ء مطابق
ماه ربیع الآخر سنه ۱۳۱۰ هجری حلیه طبع پوشید خدای تعالی
مقبول و مرغوب عالمیان کناد
بمنه و کرمه

قصص پنج بیسو و منصد ـ لقمان حکیم مع چار رسائل
جلی قلم خوشخط ـ
۱ ـ رسالۂ سعادت نامہ ـ ۲ ـ رسالۂ خواجہ
عبداللہ انصاری ـ ۳ ـ رسالۂ تحفۃ الملوک ـ
۴ ـ رسالۂ منہاج العاشقین ـ
رسالۂ ہدایۃ المومنین الی مسلک الصالحین
یادگار کتاب مصنفہ ابو محمد مولوی معین الدین مشہدی
امر و ز العباد ـ [illegible]
[illegible]
پند نامہ عطار [illegible] تصوف
مصنفہ حضرت شیخ فرید الدین عطار ـ
کیمیائے سعادت ـ [illegible] حقیقت
مصنفہ امام محمد غزالی رحمۃ اللہ ـ
اخلاق جلالی ـ محشی مصنفہ ملا
جلال الدین دوانی ـ
اخلاق ناصری مصنفہ محقق نصیر الدین طوسی
اخلاق محسنی ـ درسی متداول از ملا حسین
واعظ کاشفی ـ
گلشن اسرار ـ رموز تصوف کا بیان مصنفہ
مولوی انور علی ـ
محی بابہ تشنیف ـ لب لباب اندرز و نصائح حکیمانہ
مصنفہ مولوی رفعت علی رفعت ـ
مکتوبات امام ربانی ـ تین جلدیں مع

رسالۂ رد روافض ـ و رسالۂ اصطلاحات حضرت
صوفیہ ان میں مکاتیب و ارشاد حضرت
مجدد الف ثانی ہیں ـ
۱ جلد میں ایکسو
شاہ ...
۲ ـ جلد
۳ ـ جلد
مع جلد ـ رسالۂ رد روافض
و جلد ـ رسالۂ اصطلاحات صوفیہ
گنجینۂ عرفان ـ بعنوان مذاق اہل تصوف
مصنفہ حضرت شیخ فرید الدین عطار رح وغیرہ
رسالۂ غوثیہ ـ مسمی بہ نشاط العشق از ارشادات
حضرت غوث اعظم رح
بوستان بہشتی ـ جلی قلم یا متن اوسط قلم قطعہ
کمال خوشخط مصنفہ حضرت شیخ سعدی رح ـ
ایضاً ـ دو مصرعہ جلی خوشخط ـ
ایضاً ـ قلم اوسط ـ
ایضاً ـ سہ مصرعہ متن و حاشیہ میں ـ
ایضاً ـ مترجم ترجمہ نظم اردو بہ ہم وزن شعر بشعر
ترجمہ از نتیجۂ طبع منشی گوبند پرشاد فضا تخلص ـ
انفاس الاکابر و انوار السرائر ـ دو رسالہ
معرفت و عرفان میں مصنفہ جناب مولوی
محمد نعیم اللہ صاحب ـ

مثنوی [illegible] مضمون [illegible]

[illegible]

[illegible] خواجہ [illegible]

حضرت مولانا [illegible]

[illegible]

[illegible] مصنفہ مولوی

[illegible] مصنفہ مولوی محمد رضا صاحب۔

مجموعہ کلیات مثنویات ۔ مشتمل دہ رسالہ ذیل از حضرت فرید الدین عطار۔

۱۔ رسالہ جوہر الذات ۔ ۲۔ رسالہ ہیلاج ۔ ۳۔ رسالہ الٰہی نامہ ۔ ۴۔ رسالہ مختار نامہ ۔ ۵۔ رسالہ منطق الطیر ۔ ۶۔ رسالہ بلبل نامہ ۔ ۷۔ رسالہ نزہت الاحباب ۔ ۸۔ رسالہ مفتاح الفتوح ۔ ۹۔ رسالہ اشتر نامہ ۔ ۱۰۔ رسالہ پند نامہ عطار۔

مثنوی سلسبیل ۔ درد و غم از حکیم [illegible] مهدی۔

منطق الطیر اور مثنوی [illegible] مطبوعات [illegible] طرف دیکھیے

اور جواہرات اسکے مصنفہ حضرت شیخ فرید الدین عطار

نظم اللآلی ۔ شرح قصیدہ بدء الامالی عربی زبان کا جسکی شرح نظم فارسی حافظ محمد بخش صاحب نے فرمائی ہے۔

مثنوی بزم وصال ۔ معرفت کے مذاق میں عمدہ مثنوی ہے۔

مثنوی شیخ بہلول ۔ حکایات اندرز آمیز

حدیقہ حکیم سنائی ۔ درسی کتاب مذاق تصوف میں

مہذب الجواہر ۔ محاسن اخلاق کا بیان مصنفہ ملا طرزی۔

انوار الرحمن لتنویر الجنان ۔ ملفوظات حضرت مولانا عبد الرحمن۔

کتب اخلاق و تصوف اردو

جامع الاخلاق ۔ ترجمہ اردو اخلاق جلالی مترجمہ مولوی امانت اللہ۔

نکات احسانی ۔ دو جلدیں ایک جلد میں نکات اردو کا بیان دوسری میں نکات فارسی کا مصنفہ حکیم مولوی احسان علی وکیل۔

ذخیرہ سعادت ۔ یہ بھاشی بلاس پستک کی دو فصل اول و آخر کا ترجمہ ہے تہذیب و اخلاق میں مترجمہ لالہ لال جی کاکوروی۔

اخلاق سروری ۔ مولفہ مفتی غلام سرور لاہوری